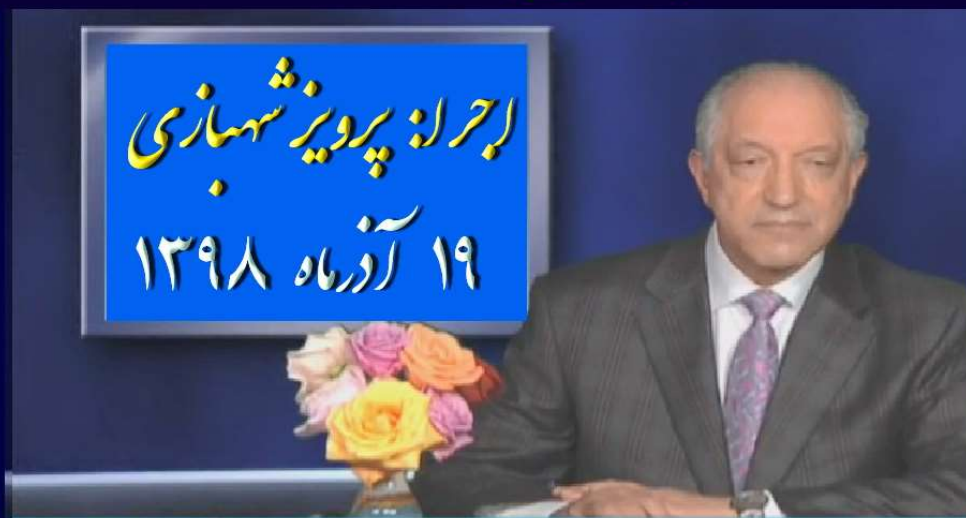


آنچه مرآت و صفت این زمانم در دست
بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹



تشکر کامل برنامه شماره ۷۹۳
مختصر
parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

آنچه می آید ز وصفت این زمانم در دهن
 بر مرید مُرده خوانم اندر اندازد کفن
 خود مرید من نمیرد، کآب حیوان خورده است
 وانگهان از دستِ که؛ از ساقیان ذوالمنن
 ای نجاتِ زندگان و ای حیاتِ مردگان
 از درونم بُت تراشی، وز برونم بُت شکن
 و بر اندازد ز رویت بادِ دولت پرده پی
 از حیا گل آب گردد، نی چمن ماند، نه من
 ورمی لب بازگیری از گلستان ساعتی
 از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
 و زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
 جان رهد از ننگِ ما و ما رهیم از خویشتن
 گرنزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست؟
 چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
 گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
 از حریصی دزد گشتی جمله عالم، مرد وزن
 اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست
 آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
 چاشنی سوزِ شمعت گر به عنقا برزدی
 پر چو پروانه بدادی، سر نهادی در لگن
 صورتِ صنع تو آمد ساعتی در بتکده
 که شمن بُت می شد آن دم، گاه بُت می شد شمن
 هر زمانی نقش می شد نعتِ احمد بر صلیب
 سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

عشقت ای خوبِ ختن بر دل سواره گشت و گفت
این چنین مَرکَبِ ببايد تاختن را تا خُتَن

شور تو عَقلِ سِتَد، با فتنه‌ها در بافتم

شور و بی‌عقلی ببايد بافتن را با فِتَن

من کجا، شعر از کجا؛ لیکن به من در می دمد

آن یکی تُرکی که آید، گویدم: هی کیمسَن؟

تُرک کی؟ تاجیک کی؟ زنگی کی؟ رومی کی؟

مَالِكُ الْمَلْکِ که داند مو به مو سِرِّ و عِلْنِ

جامه شَعْرست شَعْر و تا درونِ شَعْر کیست

یا که حورِ جامه زیبویا که دیوِ جامه کَن

شَعْرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

فَاعِلَاتْنِ فَاعِلَاتْنِ فَاعِلَاتْنِ فَاعِلَاتْنِ

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۴۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

آنچه می‌آید ز وصف این زمانم در دهن

بر مرید مُرده خوانم اندر اندازد کفن

پس این صحبت از زبان انسانی است که به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده و رو می‌کند به زندگی و خدا و می‌گوید که: آن چیزی که از وصف حقیقی تو همین لحظه به ذهن من می‌آید بصورت حرف ادا می‌شود، بصورت سخن ادا می‌شود بصورت شعر ادا می‌شود، و بعلاوه بقیه برکات زندگی که وارد وجود من می‌شود، و از وجود من به کائنات می‌رود، به جهان پخش می‌شود همین برکت را همین توصیف تو را که در واقع این تو هستی که خودت را از من بیان می‌کنی، اگر بر مرید مرده تو بخوانم، آن مرده کفنش را می‌اندازد، یعنی زنده می‌شود.

همینطور که می‌بینید مولانا وضعیت انسان را با مرید مرده با این وصف که همه ما مرید زندگی هستیم و نمی‌توانیم که نباشیم. برای اینکه امتداد او هستیم و در زیر اداره او هستیم. و در اینجا منظور مولانا این نیست که من مراد هستیم، و یک تعداد انسان ها مرید من هستند. منظورش این هست که من به تو زنده شدم، و تو را بصورت حقیقی و آنطور که هستی توصیف می‌کنم، یعنی این خود تو هستی که از طریق من بیان می‌کنی. من به تو زنده شدم و من ذهنی از بین رفته. من تو شدم تو من شدی، تو خودت را از طریق من توصیف می‌کنی. و از طریق این توصیف و بیان یک برکت یک عشق، یک شادی، یک خرد به جهان ساطع می‌شود. و اگر این برکت ها و انرژی ها بخورد به یک انسانی که من ذهنی دارد، او زنده خواهد شد.

پس من دوباره مسأله انسان را توصیف می‌کنم. و امروز راجع به اینکه این وضعیت انسان هنوز دارد ادامه پیدا می‌کند، و انسان متوجه مسأله اش نیست، و دچار غم و افسردگی و بقیه دردهای منفی است، صحبت خواهیم کرد. گفتیم انسان امتداد خداست، هوشیاری است فرم ندارد، وارد این جهان که می‌شود در ذهنش با فرم های ذهنی که چیزهای بیرونی را برایش ارائه می‌کنند بصورت تصویر هم هویت می‌شود، و این هم هویت شدن یعنی هوشیاری یا امتداد خدا یا اصل ما قادر است که به یک فرم ذهنی حس هویت تزریق کند. و تصور کند که این چیز جدید فکری است. یعنی شروع می‌کند به ایجاد یک باشنده فکری و آن اسمش تصویر ذهنی است یا من ذهنی است. و با هر چیزی که اصطلاحاً همانیده می‌شود آن عینک دیدش می‌شود.

ما بعنوان هوشیاری یا امتداد خدا وقتی وارد این جهان می‌شویم هنوز می‌توانیم با عینک خود زندگی خود خدا ببینیم، ولی همینکه وارد این جهان می‌شویم و در ذهن مان پدر و مادرمان می‌گویند چه چیزی ارزش دارد برای ما، برای بقای ما آن ها را تجسم می‌کنیم، و حس هویت تزریق می‌کنیم، و به آنها می‌چسبیم. همانیده می‌شویم یعنی عین خودمان را فکر می‌کنیم داریم درست می‌کنیم.

ولی با توجه به اینکه ما از جنس خدا هستیم و عین آن را در این جهان از طریق فکر و چیزها نمی‌شود درست کرد، آن چیز جدید که اسمش من ذهنی است، باید بتدریج شناخته بشود، متلاشی بشود. ما دوباره به همان هوشیاری که از اول بودیم برگردیم و به آن زنده بشویم. و اگر به آن زنده بشویم اندازه ما اندازه خدا خواهد بود. بینهایت خواهد بود و این

معادل آمدن به این لحظه و مستقر شدن در این لحظه و آگاه شدن از این لحظه ابدی است. و معنی آن بی‌مرگی یا جاودانگی است که در این غزل هم هست.

می‌گوید کمترین کراماتی که در این تحول هست یعنی از تغییر من ذهنی به اصل مان این است که جاودانه می‌شویم، باقی می‌شویم و آب حیات می‌خوریم لحظه به لحظه. اما وقتی می‌آییم با اولین فکر که ممکن است اسم مان باشد، اسم مان فکر است و کلمه من باشد هم هویت می‌شویم، همانیده می‌شویم، هسته مرکزی من ذهنی بافته می‌شود، بعداً با یک فکر دیگری به نام مال من چیزها را به خودمان مربوط می‌کنیم، اضافه می‌کنیم می‌گوییم که این مال من است، این مال من و بتدریج با همه آن‌ها همانیده می‌شویم، و یک من ذهنی درست می‌کنیم.

این من ذهنی عقل جزئی دارد یا جزوی دارد. عقل جزوی را ما از دیگران می‌آموزیم تقلید می‌کنیم. و با توجه به اینکه من ذهنی عقل زندگی را ندارد، و دیگر با خدا در ارتباط نیست، برای اینکه دیدش از طریق همین هم هویت شدگی‌ها است. این هم گفتیم با هر چیزی که هم هویت بشویم آن بصورت عینک جلوی چشمان هوشیاری قرار می‌گیرد، و ما هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، یعنی فقط جسم‌ها را می‌بینیم. قبلاً هوشیاری خداگونه بودیم حضور بودیم.

مرید مرده یعنی انسانی که من ذهنی دارد و نمی‌داند که من ذهنی را باید بیندازد، متلاشی کند. و کفنی هم که پوشیده به این دلیل می‌گوید کفن، همین هوشیاری است که هم هویت شدگی‌ها را پوشیده، چون برحسب آنها می‌بیند زندگی‌اش را برحسب آن هم هویت شدگی‌ها سازماندهی می‌کند. هر چیزی که با آن هم هویت بشویم و عینک دید ما باشد زندگی بیرونی ما و درونی ما حول محور آنها سازماندهی می‌شود. بله،

و با توجه به اینکه هر کسی که در این جهان که شما می‌شناسید مرید خداست برای اینکه امتداد او است، همیشه زیر اداره خدا است حتی من ذهنی‌اش، ولی چون هوشیارانه با او در ارتباط نیست اسمش مرید مرده است. من‌های ذهنی در جهان مرید من خدا هستند، و کفن من ذهنی پوشیده‌اند، برای اینکه مرده‌اند، در خواب ذهن و درد هستند. و بارها هم گفته ایم زندگی کردن با این عینک‌های ذهنی و عینک‌های درد دوباره درد ایجاد می‌کند و ما با آن درد‌ها هم همانیده می‌شویم، مولانا می‌گوید که ای زندگی ای خدا این لحظه من به تو زنده شده‌ام و تو را با صفت بینهایت و ابدیت دارم وصف می‌کنم یعنی وصف حقیقی می‌کنم.

این نشان می‌دهد که همینطور که هفته قبل هم داشتیم الان هم شعرش را نشان خواهیم داد، ما با من ذهنی خدا را درست نمی‌توانیم توصیف کنیم، برای اینکه من ذهنی هوشیاری جسمی است و محدود است، و قرار بود موقت باشد. اصلاً منظور هر انسانی از آمدن به این جهان این است که: پس از یک مدتی که من ذهنی درست کرد من ذهنی‌اش را بشناسد، و اجازه بدهد که زندگی متلاشی کند و از توی آن متولد بشود، و به بینهایت و ابدیت او زنده بشود، و برکت زندگی را خرد زندگی را، شادی زندگی را در کائنات پخش کند. و این کائنات به آن انرژی احتیاج دارد.

یعنی خدا می‌خواهد که ما را به خودش زنده کند و از این حالت ما استفاده کند برای یک منظوری که خودش دارد. پس می‌گوید که: از وصف حقیقی تو مولانا می‌گوید که من به تو زنده شده‌ام، آنچه که از طرف تو به من می‌رسد، چه بصورت حرف و صوت و انرژی اگر به من ذهنی هر کسی بخوانم، این باید هم هویت شدگی‌هایش را بیندازد به تو زنده بشود. پس این نشان می‌دهد که ما می‌توانیم حرف بزرگان را گوش بدهیم، و من ذهنی مان را بشناسیم، و این کفنی که پوشیده ایم بعنوان مرده در ذهن کفن را بیندازیم، و ما الان داریم همین کار را می‌کنیم.

بله یک بیت دیگر می‌خوانم که مال هفته قبل بود غزل شماره ۱۹۷۱ گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

از دخولِ هر غری، افسرده‌یی در کارِ من

دور بادا وصفِ نَفْسِ آلودشان از یارِ من

و معنی آن این بود گفت: که هر نانجیبی، غر یعنی من ذهنی، هر من ذهنی پر از درد که دخالت می‌کند در کار من، و کار من این است که به تو زنده بشوم اول، از من ذهنی خارج بشوم و این کفن را بیندازم، و بعد کار من این است که برکت تو را در جهان پخش کنم. ولی عده ای که خودشان را وارد می‌کنند، دخالت می‌کنند در کار من، سبب می‌شوند که من اثر بپذیرم و تو را با نفس خودم توصیف کنم. این توصیف نفس آلوده شایسته من و تو نیست.

بله و منظورش این بود که در بیت بعدش این را بیان کرد، گفت که: درست است که مردم می‌خواهند دخالت کنند نگذارند من تو را درست توصیف کنم، اما من با توجه به اینکه دائماً تو را درست توصیف می‌کنم، یعنی تسلیم می‌شوم فضا را باز می‌کنم، من از نفوذ این من های ذهنی مخصوصاً آن هایی که افسرده هستند، خودم را رها کردم.

و علت اینکه من این بیت را اینجا آوردم تا معنی این بیت اول درست فهمیده بشود. که شما ممکن است که الان زیر نفوذ آموزش مولانا باشید، ولی از دو تا نیرو غافل نباشید. یکی داخل شدن هر من ذهنی پر از درد و دخالت آن در کار شما، یعنی اگر تصمیم گرفته اید از من ذهنی سفر کنید به فضای یکتایی و همینطور نفوذ جمع، جمع یعنی گروه افراد، جمع اثر منفی دارد روی ما و نمی‌گذارد راه مان را برویم، و افرادی هم که من ذهنی دارند و افسرده هستند و پر از درد هستند در دور و بر ما ممکن است باشند و اثر بگذارند روی ما. شما باید خودتان را از این دو تا نیرو حفظ کنید اما بیت بعدی می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

خود مریدِ من نمیرد، کآبِ حیوان خورده است

وانگهان از دستِ که؟ از ساقیانِ ذوالمَنن

ذوالمَنن یعنی صاحب نعمت و یکی از نام های خدا هست. بنابراین ساقیان ذوالمَنن می‌توانیم بگوییم که معنی اش ساقیان خداست، مثل مولانا که ساقی خداست. یا ساقیان ذوالمَنن را بگوییم که ساقیانی که دارای نعمت هستند. منظور همین بزرگان هستند. در اینجا می‌گوید که: مرید حقیقی نمی‌میرد، یعنی از بیت اول که مرید مرده را به ما توضیح داد، می‌خواهد الان بگوید که مرید بودن با من ذهنی مرید مرده هست. حالا که شما بیت اول را شنیدید حالا می‌خواهید من ذهنی بیدار باشید، یا این لحظه بیدار بشوید و با تعهد و با پیوستگی از ساقیان صاحب نعمت آب حیوان بگیرید؟ آب حیات بگیرید؟ آب حیوان یعنی آب حیات آب زندگانی و منظور دم ایزدی است، یا برکت زندگی است که از آنور می‌آید.

پس الان از خودمان سؤال کنیم که آیا من مرید حقیقی خدا هستم؟ یا مرید بصورت من ذهنی هستم؟ من مرید جهان یا نوکر جهان هستم، یا در این لحظه تسلیم می‌شوم فضا را باز می‌کنم و «تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که ما را از جنس همان هوشیاری اولیه می‌کند و ذهن را ساکت می‌کند تسلیم» آیا من فضا را باز می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه پس من مرید حقیقی هستم. اگر فضا را می‌بندم و مقاومت می‌کنم مرید مرده هستم. و از خودمان سؤال کنیم که در این لحظه برکت ایزدی خرد ایزدی وارد وجود ما می‌شود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

آیا در این لحظه من که حرف مولانا را شنیدم مقاومت را به صفر می‌رسانم؟ قضاوت را به صفر می‌رسانم؟ تا این دم ایزدی از من رد بشود و بجای عقل من ذهنی کُنْ فکان، یعنی نیروی باز کنندگی و کمک کنندگی که تنها نیرویی است که ما داریم به ما کمک کند وارد وجود من بشود. من خودم را در معرض بشو و می‌شود خدا قرار می‌دهم در این لحظه یا نه؟ اگر قرار می‌دهم پس من مرید حقیقی شدم، اگر نمی‌دهم هنوز مرید مرده هستم. پس بنابراین می‌گویند که کسی که مرید حقیقی من است و منظورش از من من ذهنی نیست مولانا، بلکه چون به او زنده شده، هر کسی که مرید مثلاً مولانا است از بزرگان و یا بزرگ دیگر چون آنها به خدا زنده شده اند، مرید خدا هم هست.

یعنی شما در این لحظه سوال می‌کنید که من مرید حقیقی خدا هستم در اینصورت مقاومت من صفر است، قضاوت من صفر است. اگر مرید غیر حقیقی هستم مرده هستم نه مقاومت و قضاوت دارم. مولانا می‌گوید مرید من نمی‌میرد یا نمرده است برای اینکه آب حیوان خورده. خوب از دست چه کسی؟ وقتی آب حیوان خورده از دست چه کسی خورده؟ سوال می‌کند، وانگهان از دست که؟ خودش جواب می‌دهد: از ساقیان خدا، یا از ساقیانی که صاحب برکت هستند، نعمت هستند یعنی به زندگی زنده شده اند از آن‌ها مرتب خرد ایزدی و برکت ایزدی عبور می‌کند.

ما هم الان پس یک ساقی ایزدی برکت می‌گیریم، یعنی وقتی اینها را می‌خوانیم می‌بینیم که یواش یواش ذهن ما ساکت می‌شود و فضای درون ما باز می‌شود و اجازه می‌دهیم که دم او از ما عبور کند، و کُنْ فکان کار کند، دیگر مقاومت نمی‌کنیم، قضاوت نمی‌کنیم.

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

مثلث
همانش یا
مثلث هم هویت شدگی
«هشیاری جسمی»
مقاومت
فضاوت
بستن فضا و انقباض و از دست
دادن خدا گونگی و افتادن به زمان

همانش با چیزهای گذرا و خواستن بر اساس: «هرچه بیشتر بهتر»
پناه بردن به چیزهای گذرا برای نجات و طلب زندگی،
بستن فضا و افتادن به زمان روانشناختی، گذشته و آینده

ParvizShahbazi.com

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تو نشان دیدن مرین دو راه را
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

مثلث
واهمانش
«هشیاری حضور»
صبر
شکر
فضاگشایی بهترین خاصیت
انسان به عنوان امتداد خدا

عذرخواهی یا استغفار
پناه بردن به زندگی (خدا) از طریق فضاگشایی و برگشت به
این لحظه (از زمان روانشناختی، گذشته و آینده)

خوب امروز من دو تا مثلث می‌خواهم به شما نشان بدهم، برای اینکه بفهمیم منظور از من ذهنی و هم هویت شدگی و گرفتار شدن از دست من ذهنی یعنی چه، ولی برای اینکه شما ببینید اجازه دهید که من بزرگ کنم این بله تصویر را و شما مدتی من را ببینید، بله این مثلث را ببینید در بالای مثلث نوشته:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

و پابینش یک مثلثی هست که سه تا ضلع دارد: یکی مقاومت است، یکی قضاوت است و پایین قاندهاش نوشته همانش، همانش یا همانیدگی یعنی همان هم هویت شدگی که هوشیاری به چیزهای این جهانی که بصورت فکر تجسم می‌کند حس هویت تزریق می‌کند،

این مثلث من ذهنی است که تویش نوشته: مثلث همانش یا مثلث هم هویت شدگی که هوشیاری جسمی ایجاد می‌کند، هر انسانی که وارد این جهان می‌شود، این مثلث را تشکیل می‌دهد. و اگر هوشیارانه روی خودش کار نکرده هنوز دچار این مثلث است. معنی اش این است که کسی که آمده بعنوان هوشیاری با چیزهای این جهانی در ذهنش همانیده شده دارای مقاومت است و دارای قضاوت است.

مقاومت یعنی در درون مسأله داشتن با چیزی در بیرون یا با فکری در درون. یعنی اگر یک فکری حالا این فکر مربوط به چیزی در بیرون است الان، یا اینکه از ذهن تان می‌گذارد، شما درگیر می‌شوید یعنی فکر به شما گیر می‌دهد به اصطلاح، و شما هم به آن گیر می‌دهید و توجه تان را به آن جذب می‌کند، شما دارید مقاومت می‌کنید. در مقابل مقاومت شما فضاگشا را در نظر بگیرید.

قضاوت هم را می‌دانید یعنی چی، یعنی سنجیدن براساس هم هویت شدگی ها و با عقل من ذهنی و خوب و بد کردن، این قضاوت و مقاومت آشکارا ضد خاصیت خداگونگی ماست که فضاگشایی است. پایین خواهیم دید علی‌الاصول بعنوان خداگونگی ما خاصیت فضاگشایی داریم. و هر کسی که خاصیت فضاگشایی دارد با گن فکان خدا کار می‌کند. و قضاوت خدا مطرح است، که همان قضاست. یعنی ذهن خدا دارد فکر می‌کند فکرها را او می‌سازد، و ما هم بعنوان فضاگشا کار می‌کنیم، او هر لحظه از طریق ما تیر می‌اندازد و فکر می‌کند. ولی می‌بینید که آن حالت هوشیاری از بین رفته، هوشیاری همانیده شده با چیزهای این جهانی و دارای قضاوت است و مقاومت است. هر موقع همانیده می‌شویم با یک چیزی حتماً دنبالش قضاوت و مقاومت هم می‌آید.

پس می‌توانیم بگوییم این مثلث همانش است. می‌توانید بگویید مثلث من ذهنی، مثلث خود مشغولی، مثلث هوشیاری جسمی، مثلث نفس، آن هایی که برنامه را می‌بینند را روی صفحه، توی مثلث بالا نوشته مثلث همانش یا مثلث هم هویت شدگی زیرش نوشته هوشیاری جسمی، یعنی این حالت دارای هوشیاری جسمی است. هر کسی که می‌آید به این جهان اگر این مثلث را تشکیل ندهد نمی‌تواند زنده بماند. یعنی همه انسان ها باید از توی این مثلث رد بشوند. و از خاصیت آن بستن فضا است و انقباض است. یعنی جمع شدن و از دست دادن خداگونگی بطور موقت، و افتادن به زمان. منظور از زمان زمان گذشته و آینده است.

این مثلث یا هر انسانی که خاصیت های این مثلث را نشان می‌دهد یعنی قضاوت می‌کند در این لحظه و مقاومت می‌کند و همانیدگی دارد، بله؟ در گذشته و آینده زندگی می‌کند. اگر مقاومت و قضاوت صفر بود در اینصورت در این لحظه زندگی می‌کرد، این لحظه زمان نیست، این لحظه خاصیت خداگونگی ماست، این لحظه ابدی است، هر کسی که در این لحظه به خدا زنده هست آگاهی از این لحظه ابدی هم دارد. اگر می‌توانستیم ببایم به این لحظه در این لحظه ساکن بشویم جاودانه می‌شدیم. و منظور از آمدن ما هم به این جهان هم همین است.

پس در ابتدا می‌افتیم به گذشته و آینده همانیده می‌شویم همانطور که در پایین می‌بینید نوشته همانش با چیزهای گذرا، چیزهای گذرا هر چیزی است که ذهن می‌تواند نشان بدهد. یعنی هر چیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد، و برای ما مهم است، مهم بودن را هم ما از مردم یاد می‌گیریم، با آن ما همانیده می‌شویم. و به محض اینکه همانیده می‌شویم یک موتوری

در ما بکار می‌افتد در من ذهنی ما به نام خواستن. پس همان‌ش با چیزهای گذرا و خواستن براساس هر چه بیشتر بهتر کار اصلی یک انسانی است که تازه من ذهنی درست کرده، و چنین شخصی دچار درد می‌شود. یعنی کسی که همان‌پس شده با چیزهای آفل و گذرا و دائماً قضاوت می‌کند، با باورهای هم هویت شده و مقاومت می‌کند دچار درد خواهد شد.

واضح است که وقتی ما می‌خواهیم براساس هر چه بیشتر بهتر معمولاً آن را که می‌خواهیم بدست نمی‌آوریم، بنابراین می‌رنجیم خشمگین می‌شویم، ما توقع داریم از همه مخصوصاً از نزدیکانمان که هر چه بیشتر بهتر را ارضا کنند، که نمی‌کنند ما می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم و از طرف دیگر با هر چیزی که هم هویت هستیم، آن قسمتی از وجود ما شده و وقتی اینها شروع می‌کنند، بخاطر گذرا بودن از بین رفتن ما می‌ترسیم، ترس یک هیجان قوی اینجور زیستن است.

یک چنین انسانی که گفتیم همه مان ابتدا باید تشکیل بدهیم، اگر تشکیل ندهیم نمی‌توانیم باقی بمانیم، آره پناه می‌برد به چیزهای گذرا، یعنی چیزهای مهمی را که ذهنش نشان می‌دهد و با آنها هم هویت است، از آنها زندگی می‌خواهد، هویت می‌خواهد حس امنیت می‌خواهد، همیشه پناه می‌برد به آن چیزهای گذرا، درحالی‌که آنها دارند می‌گذرند. برای چی؟ برای نجات و طلب زندگی. چه بسا شما الان در ذهن تان مشغولید با باورهای آفل یا چسبیدید به چیزهایی که آنها در حال گذر هستند و شما می‌ترسید و هوشیاری جسمی دارید.

چه بسا شما از یک نفر که با او هم هویت هستید، زندگی می‌خواهید، می‌خواهید شما را خوشبخت کند به شما هویت بدهد، به شما حس امنیت بدهد شما به او تکیه کنید، که آن هم چون ستون پوسیده هست در حال تغییر است، این کار را نمی‌تواند بکند، و شما دارید می‌رنجید و خشمگین هستید که توقع شما را برآورده نمی‌کند. پس این کار شما غلط است. با دیدن ذهنی است. برای نجات و طلب زندگی به چیزهای آفل پناه می‌برد، و مرتب منقبض می‌شود. یعنی در هر مقاومتی فضا را می‌بندد، توجه می‌کنید، وقتی فضا بسته می‌شود، ما منقبض می‌شویم. و این خودش اصلاً درد است. و از طرف دیگر قضاوت به ما این حس را می‌دهد که ما می‌دانیم.

پس هر کسی که هوشیاری جسمی دارد و با باورها هم هویت است برحسب آن باورها فکر می‌کند می‌داند، و آن چه که می‌داند حقیقت است، و آن را با دیگران مقایسه می‌کند و خودش را محق می‌داند. و برای اینکه برتر بشود معمولاً آنها را تخطئه می‌کند، می‌گوید شما غلط می‌گویید. شما نمی‌دانید من می‌دانم. و این یکی از شعارهای من ذهنی است. پس بنابراین بستن فضا و افتادن به زمان روانشناختی گذشته و آینده از کارهای متداول این من ذهنی است. درست است. همان طور که می‌دانید این طرز زندگی ایجاد درد می‌کند. برای همین مولانا می‌گوید: همین که درد را دیدی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

اگر کسی همچون وضعیتی داشته باشد که اگر خوب دقت کنید به خودتان خواهید دید که به احتمال زیاد شما هم در این مثلث دارید زندگی می‌کنید، غم آمده. غم شامل دردهای من ذهنی است در اینجا، «چونکه غم بینی» بقیه دوستان غم را هم می‌گوید مثلاً مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش، مثل کینه، مثل حس انتقام جویی، مثل حسادت، حس نقص، حس تنهایی، اینها غم هستند و حس پشیمانی، حس افسردگی، بی حالی، و حوصله سر رفتگی و مثل مثلاً حس خبط، احساس گناه نسبت به گذشته، اضطراب از آینده، ترس از آینده اینها همه دردهای من ذهنی است.

و مولانا می گوید که اینها را خدا می فرستد برای شما، و منظورش این است که شما این دردها را ببینید و کار کنید. کار را هم در جلسات گذشته تعریف کردیم گفتیم کار فعالیتی است که مطابق آن شما یا هم هویت شدگی را می شناسید، یا می اندازید، اگر هم هویت شدگی هایتان را می شناسید و می اندازید، آره این کار است. خود استغفار و عذرخواهی که خدایا من هنوز این حالت را حفظ کرده ام و باید هر چه زودتر می شناختم این حالت را و خودم را از آن بیرون می کشیدم، یعنی عذرخواهی از خدا کار است، کار خوبی است کار مفیدی است،

پس مولانا این بیت بسیار بسیار بیدار کننده را می گوید که بارها خوانده ایم ما شاید هم خیلی از شما توجه کرده اید و بعضی ها هم نکرده اید، من ذهنی اشکالش این است که چون قضاوت می کند براساس دانسته های ذهنی اش، و هم هویت شدگی اش، معمولاً زیر بار مسئولیت نمی رود، و این غم را ملامت می کند روی دیگران، منعکس می کند روی یک کسی می گوید تو باعث می شوی من خشمگین بشوم من بترسم، یا چیزی که من می خواهم به من نمی دهی.

آره پس بنابراین «حالا یک چند لحظه هم ببینیم هم دیگر را»، بنابراین زیر بار مسئولیت رفتن که من مسئول خودم هستم و مسئول کیفیت هوشیاری خودم هستم، اگر مقاومت می کنم قضاوت می کنم و همانندگی دارم، من مسئولم که این حالت را ببینم و قبول کنم. اول باید شما قبول کنید که من ذهنی دارید و دارید مقاومت می کنید و قضاوت می کنید و همانندگی دارید، و خود مسئولیت را قبول کردن که کسی مسئول نیست، خود من هستم کار است. که می گوید کار کن، کار مفیدی است، مردم زیر بار مسئولیت نمی روند، می گویند دیگران این حالت را برای من بوجود آوردند، درحالیکه خودشان مسئول دردهای خودشان هستند، خودشان متوجه نشده اند که همانندگی دارند.

الان مولانا دارد به ما یاد می دهد آره، بعدش شناسایی این هم هویت شدگی ها هم کار است کار مفیدی است، پس از شناسایی انداختن آن هم کار مفیدی است. ولی هر سه این صحبت هایی که کردیم، حالت ها یا کارها ما را می برد به مثلث بعدی که شما می شناسد. ولی من می خواهم مطمئن بشوم که این مثلث را شما خوب شناختید، و الان به خودتان نگاه کردید دیدید که آثار یکی از اینها در شما هست، اگر شما می بینید که مرتب قضاوت می کنید، روی دیگران بد و خوب می کنید، محکوم می کنید انتقاد می کنید عیب می گیرید، کسی در حضور شما راحت نمی نشیند کسی بیاید به او یک چیزی می گوید، دارید قضاوت می کنید. اگر فقط قضاوت می کنید این نشان من ذهنی است.

حالا اگر قضاوت های خودتان را متوجه نشدید اگر مقاومت می کنید، و می بینید که تلویزیون تماشا می کنید یکی می آید یک حرفی می زند شما با او کار دارید، راحت از پهلویش رد نمی شوید، و یک چیزی می گوید، انتقاد می کنید، و یک چیز بدی هم شاید می گوید، و حتی یک چیز خوبی می گوید، این نشان این است که مقاومت شما می کنید، شما از پهلویش نمی توانید رد بشوید. با آن برخورد می کنید، این مقاومت است.

و مقاومت نشان می دهد که شما از جنس جسم هستید اگر از جنس هوشیاری بودید فضا را برایش باز می کردید. همینطور که می بینید مهم ترین خاصیت خداگونگی ما فعلاً در من ذهنی از دست رفته است. تنها خاصیتی که به ما کمک می کند فضاگشایی است. فضاگشایی سبب می شود که خدا پایش را به مرکز ما بگذارد. فضاگشایی مقاومت را صفر می کند به محض اینکه مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر می شود، خرد زندگی و برکت زندگی و انرژی زنده کننده زندگی از ما عبور می کند. پس فضاگشایی مهم ترین خاصیت انسان است و اگر این تعطیل بشود یعنی انسان دیگر مهم ترین ابزار و خاصیتش را از دست داده است.

پس این مثلث ما را می‌رساند به مثلثی که شما خیلی خوب می‌شناسید، و قبلاً صحبت کردیم. و این مثلث براساس این بیت مولانا که از غزل شماره ۲۱ آمده درست شد گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دوره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم

بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دوراه را

شمع روی او یعنی حضور ما، یعنی اجازه بدهیم که زندگی یا خدا شمعش را در مرکز ما روشن کند، و ما بوسیله نور او یا هوشیاری او ببینیم که هوشیاری اصلی ما هم هست، نه با عینک هم هویت شدگی‌ها. می‌گوید روش زندگی که ابتدا من ذهنی داریم، آره سفر کنیم از من ذهنی به فضای یکتایی و من ذهنی بیفتد.

این دو راه دارد روش دو راه دارد: یکی صبر است یکی هم شکر نعمت. پس توجه کنید که کسی که الان متوجه می‌شود که غم آمده و عذرخواهی می‌کند، از کی؟ از خدا، برای اینکه به خدا می‌گوید که من تو را نیاوردم به زندگی خودم به مرکز خودم، تا حالا با دانش خودم که با آن هم هویت شده بودم قضاوت کرده ام، و مقاومت کرده ام، در اثر مقاومت من تو نتوانستی بیایی به مرکز من هوشیارانه. بنابراین من از این کار عذرخواهی می‌کنم، و عذرخواهی یا توبه یا استغفار درواقع همین فضاگشایی است، یا تسلیم است. و خود عذرخواهی که فضا را در مرکز ما باز می‌کند، و یک لحظه ما را از جنس هوشیاری اولیه می‌کند، که ما می‌توانیم با عینک هوشیاری یا عینک خدا ببینیم. بلافاصله متوجه می‌شویم که با چه چیزی هم هویت هستیم.

و شناسایی هم هویت شدگی شکر می‌خواهد، شکر برای این است که شما از یک گرفتاری دارید رها می‌شوید، یعنی شناسایی هم هویت شدگی، چه با باور باشد چه با چیزهای این جهانی باشد، چیزهای مادی این جهانی، چه با درد شکر می‌خواهد. یعنی شما می‌گویید من می‌فهمم که این هم هویت شدگی را شناختم و می‌خواهم ببندازم. ولی انداختن آن صبر می‌خواهد، برای اینکه صبر حالتی است که دارید دوباره به ذهن کشیده می‌شوید، ولی هوشیارانه نمی‌روید، هوشیارانه وا می‌ایستید در این لحظه و انتخابتان این است که هم هویت شدگی را ببندازید.

می‌گوید که اگر من به تو زنده نباشم با عینک تو نبینم و با عینک من ذهنی ببینم اصلاً این دو تا راه شکر و صبر را نمی‌توانم ببینم. پس این مثلث را می‌بینید مثلث واهمانش است. واهمانش عکس همانش است. یعنی مثلاً شما رفتید با پول هم هویت شدید، با تصویر ذهنی همسران هم هویت شدید، با بچه تان هم هویت شدید با پدر و مادر تان هم هویت شدید، با برخی آدمها هم هویت شدید با اتومبیل تان هم هویت شدید، با خانه تان هم هویت شدید با طلاها یتان هم هویت شدید. و شما الان می‌خواهید بگویید که تک تک شان من تصویر ذهنی که از شما درست کردم نیستم، و من شما را لا می‌کنم، و من از جنس شما نیستیم من از جنس خدا هستم، از جنس حضور هستم. آن اسمش همانش بود.

همانش یعنی چیز جدیدی را درست کردن از فکر و فکر کردن که من آن هستم، واهمانش یعنی برگشتن به هوشیاری اولیه و شناسایی که من از جنس این چیزی که درست کرده بودم، و فکر می‌کردم آن هستم نیستم. و چون عادت دارم که آنجوری ببینم، دیدن جدید که من آن نیستم، بلکه هوشیاری هستم از جنس خدا هستم سخت است، عادت ندارم. بنابراین صبر می‌کنم و برای اینکه دارم آزاد می‌شوم شکر می‌کنم. بهترین شکر و بهترین نعمت آزادی است. آزادی از هم هویت شدگی است.

یعنی نگاه کنید که مثلاً ما با همسرمان هم هویت هستیم. اگر می‌بینید که هستید و صبر می‌کنید و کار می‌کنید و فکر سازنده می‌کنید. هر دوی اینها را زندگی انجام می‌دهد. و از هم هویت شدگی خارج می‌شوید و این دفعه با عشق ارتباط برقرار می‌کنید با همسرتان. شما برای این کار دارید شکر می‌کنید، قدر این کار را می‌دانید، قدر این تبدیل را می‌دانید. پس این اسمش است مثلث واهمانش یعنی تبدیل که این هوشیاری دیگر هوشیاری جسمی نیست، هوشیاری حضور هست. در این مثلث ما فضاگشایی می‌کنیم، و متوجه هستیم که این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بهترین خاصیت انسان بعنوان امتداد خداست. یعنی شما از این خاصیت هوشیاری دارید استفاده می‌کنید. چرا این خاصیت را می‌بینید؟ برای اینکه از جنس او هستید در حال تسلیم هستید.

بنابراین وقتی شما از آن مثلث قبلی می‌آیید به این مثلث، قبلاً پناه می‌بردید به چیزهای آفل و گذرا، مثل پولتان مثل همسرتان، الان پناه می‌برید به زندگی یا خدا، یعنی کسی یا چیزی در این جهان پناه نمی‌برید، فکر نمی‌کنید که آنها می‌توانند به شما کمک کنند، درحالیکه با آن مثلث قبلی شما فکر می‌کردید که دیگران می‌توانند به شما کمک کنند. یعنی همان همانیدگی‌ها می‌توانند به شما کمک کنند. الان با این مثلث شما می‌گویید غیر از خدا کس دیگری نمی‌تواند به من کمک کند. پس پناه بردن به زندگی یا خدا از طریق فضاگشایی، هر موقع در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنید شما پناه می‌برید به خدا، هر موقع می‌بندید و مقاومت می‌کنید، مثلاً خشمگین می‌شوید شما پناه می‌برید به جهان و به یک چیز آفل. توجه می‌کنید.

سه جور چیز هست ساده صحبت می‌کنیم که انسان می‌تواند با آن‌ها هم هویت بشود یکی از جنس فکر است، باورها مثلاً، باورها فکرها، درست است؟ باور یعنی هر چیزی که شما در ذهن تان فکر می‌کنید این درست است. خیلی از باورهای ما مذهبی است مثلاً ما بعنوان یک مذهب خاص فکر می‌کنیم فقط این جور عبادت، این جور نماز خواندن، این کارهایی که ما می‌کنیم این‌ها عبادت است جور دیگر اصلاً عبادت نیست. توجه می‌کنید؟ یا مثلاً باورهای سیاسی داریم می‌گوییم اگر این طوری بشود خوب است حالا آن‌طور می‌چسبند، مهم این است که شما با آن باور هم هویت هستید، ما باورهای شخصی داریم که انسان باید اینطوری زندگی کند، مثلاً ساعت فلان از خواب بیدار بشود، با بچه اش اینطوری برخورد کند نمی‌دانم با همسرش اینطوری برخورد کند، فلان چیز را بخورد، اینها همه باور هستند. بله مثلاً ورزش باید بکند، یکی می‌گوید نباید ورزش بکند. اینها همه باور هستند، پس باور از جنس فکر است، ما باورهای خیلی زیادی داریم که با آنها هم هویت هستیم.

یکی دیگر چیزهای مادی است مثلاً مثل اتومبیل مان مثل پول مان، مثل طلاهایمان آره و تصویر ذهنی انسان‌ها هم جزو همین چیزهای مادی می‌افتد، برای اینکه ما آنها را به جسم تقلیل می‌دهیم. چرا تقلیل می‌دهیم؟ برای اینکه خودمان را به جسم کاهش داده ایم. آره، این دو جور جسم هست. یکی دیگر هم درد است، وقتی ما می‌رنجیم از کسی خشمگین می‌شویم، اینها را فوراً نمی‌اندازیم. این‌ها را می‌گیریم ننگه می‌داریم متاسفانه، یعنی با آن هم هویت می‌شویم، فکر می‌کنیم اینها را باید یادمان باشد که از آن انتقام بگیریم، عوضش را بکنیم یا ننگه داریم شاید لازم مان می‌شود، دردها را نمی‌اندازیم درحالیکه تمام دردها را باید فوراً بپندازیم.

به هر حال پس عذرخواهی یا استغفار و شکر و صبر اینها هم مثلث واهمانش است که همراه با هوشیاری حضور است، فضاگشایی است. می‌بینید که این مثلث نجات است و آزادی است. و آن یکی مثلث خود مشغولی است، من ذهنی است نفس است، بله توقع است هر چه بیشتر بهتر است. در اینجا شما هر چه بیشتر بهتر یعنی در مثلث دوم را ندارید، در

اینجا، این خدا هست که از طریق شما فکر می‌کند، چون فضا گشوده شده. وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنید خدا به مرکز ما دسترسی پیدا می‌کند. در مثلث بالا با توجه به اینکه ما مقاومت داریم، خدا به مرکز ما دسترسی ندارد. و ما هم هوشیار از خوابمان نیستیم. در این مثلث ما در خواب ذهن و درد به سر می‌بریم، در مثلث بعدی مثلثی است که ما فضا را در مرکزمان باز کردیم، با عینک زندگی می‌بینیم با عینک هم هویت شدگی‌ها نمی‌بینیم حداقل برای یک لحظه، و در حال صبر هستیم.

اگر دیدید شما در حال شکر واقعی هستید نه شکر من ذهنی، من ذهنی هم مرتب می‌گوید خدا را شکر خدا را شکر آن شکر نیست، شکر یک قدرشناسی و حس رضایت و شادی عمیق است، و درک عمیق است که واقعاً من در این لحظه قدر این را می‌دانم که از جنس خدا هستم، برای اینکه شادی‌اش را حس می‌کنم، شادی بی سبب را حس می‌کنم، و من متعهد هستم و دارم ادامه می‌دهم که هم هویت شدگی‌ام را بشناسم، برای این کار شکر می‌کنم، و شکر عملاً با این درک و شناسایی باید باشد. وگرنه طوطی وارد شکر کردن تند تند شکر فایده ندارد.

و صبر هم یک تعادل پویا است به اصطلاح دینامیک است، یعنی یک نیرویی می‌خواهد شما را بکشد به ذهن و شما نمی‌روید، ایستادید و می‌بینید. درست مثل اینکه یک کسی شما را می‌کشد شما نمی‌روید، و می‌خواهد این تعادل را بهم بریزد و شما نمی‌گذارید. پس صبر حالت تمرکز دارد، توجه دارد، آگاهی دارد. هیچ صبری نیست که تویش آگاهی این لحظه نباشد که من دارم صبر می‌کنم برای اینکه از یک هم هویت شدگی خلاص بشوم. بله.

این‌ها اگر در این مثلث یکی از خاصیت‌ها را در خودتان دیدید بدانید که مثلث خوبی هستید، چه صبر را دیدید، چه شکر را دیدید، چه دیدید که دارید متواضع می‌شوید، یعنی بجای سرزنش و ملامت دیگران و یا اینکه دنبال آدم می‌گردید گردن آن بیندازید، بجای آن شما عذرخواهی دارید می‌کنید، و عذرخواهی حتی از مردم که به اندازه کافی بیدار نبودید، فضا را باز کنید، و فضا را باز نکرديد، عذرخواهی از خدا و مردم هر دو یکی است. و برمی‌گردید از من ذهنی به این لحظه عذرخواهی در واقع ما را از من ذهنی می‌آورد، از مثلث قبلی می‌آورد به این مثلث، عذرخواهی خیلی کار مفیدی است. و در این مثلث می‌بینید که ما کمان و تیراندازش خداست، بله، در این مثلث انسان هوشیار است به این که هر فکری که به سرش می‌آید، که مربوط به این جهان است، فکرها مربوط به چیزهای آفل و گذرا هستند، و هیچ فکری از جنس خدا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

در این مثلث شما به هوشیاری زنده اید، می‌دانید که این هوشیاری زنده هست که از جنس خداست، و مثل مثلث قبل نیست که ما فکرها یمان را بجای خدا بگیریم و فکر پرست باشیم، باور پرست باشیم، گاهی اوقات حتی درد پرست باشیم، درد پرستی، جسم پرستی جسم پرستی مثل مثلاً خاک پرستی، قبر پرستی اینها جزو هوشیاری جسمی و من ذهنی و نفس ماست، ما بجای خداپرستی نمی‌توانیم جسم پرست باشیم، مکان پرست باشیم، حتی زمان پرست باشیم. زمان پرستی که امروز روز خاصی است، هر لحظه یا بگوییم هر لحظه اصلاً هر لحظه هم هیچ موقع نباید بگوییم، باید بگوییم این لحظه همیشه این لحظه است، این لحظه خداست و از جنس خداست و شما اگر آگاه به این لحظه ابدی بودید می‌فهمیدید که خدا بین لحظت‌ش هیچ فرقی نمی‌گذارد.

در این مثلث زمان ها فرق می کنند، مکان ها فرق می کنند. بله در مثلث زیر فرق نمی کنند، این لحظه خداست. و در مثلث قبل چون ما در گذشته و آینده هستیم، زمان های بخصوصی ارزش های بخصوصی دارند برای ما. همه آن ها جزو توهمات ذهن و قرار داد ماست، هیچ مربوط به خدا نیست به خدائیت ما نیست.

***** پایان قسمت اول *****

کتاب ختم

خوب پس از این دو تا مثلث مهم به نظرم به اندازه کافی توضیح داده ام برای کسانی که تا حالا حتی هیچ چیزی از گنج حضور نشنیده اند، یک مقدمه ای باشد برای شان، پس از این دو تا مثلث الان یک فیلم کوتاه سه دقیقه ای نشان می‌دهم به شما که در این فیلم از یک حشره ای، یک پروانه حالا اسمش را بگذارید شاپرک دارد متولد می‌شود، و خواهیم دید که به محض اینکه پروانه می‌خواهد متولد بشود، آن حشره عقلش را تعطیل می‌کند. اول زنده هست، چشم دارد پا دارد تکان می‌خورد، ولی همین که وقتش می‌شود که این پروانه از آن متولد می‌شود، می‌چسبد به درخت و عقلش را تعطیل می‌کند. و می‌گذارد گن فکان کارش را بکند.

تولد ما از ذهن شبیه تولد این پروانه از این حشره که گاهی اوقات کرم است، و می‌خواهم شما توجه کنید به این که چجوری در طبیعت عقل آن موجود اولیه به کلی تعطیل می‌شود، ولی ما عقل من ذهنی مان را تعطیل نمی‌کنیم. علت این است که ما اراده آزاد داریم، خدا به ما این استعداد را داده که قدرت انتخاب داشته باشیم، و ما هر لحظه غلط انتخاب می‌کنیم، و با من ذهنی مان دخالت می‌کنیم در زایمان خودمان که هوشیاری حضور هستیم از من ذهنی و زایمان به عقب می‌افتد. آره، پس بنابراین فیلم را که کوتاه است پلی می‌کنم ممکن است دو بار پلی بکنیم. شما خوب توجه کنید که رفتار این پروانه بوسیله همین گن فکان کنترل می‌شود، و اداره می‌شود و عقل اولیه حشره تعطیل شده یعنی عقل جزوی ما عقل من ذهنی.

بله می‌بینید که چسبیده به درخت این حشره حالا هر چه که هست یواش یواش اولش زنده است می‌بینید دارد تکان می‌خورد و چشم دارد من ذهنی ما هم البته عقل دارد، ولی به محض اینکه این پروانه شروع می‌کند به جان گرفتن آن دیگر تکان نمی‌خورد، چسبیده به درخت. و این پروانه را یک نیرویی دیگر یک عقل دیگری حرکت می‌دهد، نه عقل آن حشره ای که آنجا هست. و شاید هم یک بار هم با صفحه بزرگ پلی می‌کنیم. الان نگاه کنید که این پروانه دارد متولد می‌شود، آن حشره قبلی عقلش را تعطیل کرده، خودش هم اصلاً تعطیل کرده، یعنی من ذهنی لزومی ندارد که زنده باشد در حالیکه حضور ما متولد می‌شود. بله. و اصلاً دخالت نمی‌کند. و پس از اینکه به اندازه کافی رشد می‌کند، آن اصلاً حشره اولیه از درخت کنده می‌شود و می‌افتد. من ذهنی ما هم همینطور کنده باید بشود و بیفتد. و این همه که مولانا می‌گوید انصتوا یعنی خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید، از عقل جزوی برای رسیدن به حضور استفاده نکنید، از یک نقطه ای به نقطه دیگر نروید، از دانش هم هویت شدگی استفاده نکنید، به روشنی این شاپرک نشان می‌دهد.

حالا پروانه ای است که از توی این حشره آمد بیرون، الان افتاد دوباره چسبید به درخت الان دیگر آن افتاد، آن من ذهنی افتاد، این پروانه جدید متولد شد. و الان می‌بینید که پر در آورده و الان می‌خواهد بپرد برود. و با پای خودش با عقل جدید که عقل حضور است روی درخت که بگوییم فرض کنید درخت هم زندگی است، رویش نشسته، پر در آورده الان آن حشره قبل دیگر وجود ندارد بله.

خوب یک بار دیگر هم شما با تمام صفحه ببینید این را، آره ببینید چجوری در این تصویر شاید مهم ترین پیغام همان انصتوا هست، فرمان خاموش باشید به ذهن که ما عقل من ذهنی مان را بکار می‌بریم که عقل هم هویت شدگی ها است، برای رفتن بسوی خدا، و آن عقل بدرد این کار نمی‌خورد، آن عقل همان حشره است. و نمی‌گذاریم گن فکان کار کند. همین که مولانا می‌گوید البته این ها را خواهیم خواند البته برای شما که می‌گوید: بگویند نمی‌دانم، تا این لحظه خدا به شما علم بدهد. آره ما می‌گوییم می‌دانم.

و آن مثلث خود مشغولی یا مثلث من ذهنی یادتان باشد که مقاومت می‌کنیم کسی که مقاومت می‌کند، و قضاوت می‌کند یعنی می‌گوید می‌دانم، بنابراین در مقابل همین آیه های قرآن که می‌گوید که خدا فکر می‌کند ذهن خدا با اصطلاح اذا قضا شروع می‌شود، یعنی وقتی قضا را خدا با فکر خودش تعیین می‌کند، و ما باید تسلیم باشیم، تا کُنْ فیکون کار کند ما اجازه نمی‌دهیم این صورت بگیرد. نگاه کنید ببینید که یک حشره چقدر خوب بلد است این کار را و ما بلد نیستیم.

و الان زنده هست حشره ببینید چشم دارد همه چیز دارد پا دارد، ولی همین که آن هوشیاری حضور در اینجا آن پروانه می‌خواهد متولد بشود می‌چسبد دیگر تکان نمی‌خورد، یعنی عقلش را دیگر دخالت در این کار نمی‌دهد، و می‌گذارد که زندگی با کُنْ فکان این کار را بکند. در همه جان کُنْ فیکون باش و می‌شود دارد کار می‌کند. در اینجا هم کار می‌کند، در ما هم کار می‌کند. در باز کردن گل هم کار می‌کند. در همه چیز کار می‌کند. منتها ها با عقل مان نمی‌گذاریم کار کند.

آره ببینید حشره چقدر ساکت است و چسبیده و دخالتی در کار زایمان ندارد. اگر می‌خواست خودش بزاد کار خراب می‌شد. الان نه چشم دارد، نه عقل دارد، تبدیل به یک پوسته می‌شود، و در واقع من ذهنی ما هم همین پوسته است. اگر اجازه بدهیم حضور ما یعنی اصل ما از آنجا بیاید بیرون، بصورت پوسته می‌افتد. پوست چقدر مولانا می‌گوید این پوست است این سطحی است. الان نمونه اش را در طبیعت شما می‌بینید. یک ذره که بیرون می‌آید از درخت آن جسم اولیه را می‌کند و خودش روی درخت می‌نشیند.

یعنی ما هم می‌توانیم با هوشیاری حضور با زندگی یا خدا در تماس باشیم، نه با آن حشره اولیه و عقل آن. بیشتر مردم با باورهای هم هویت شده که عقل آن حشره هست، می‌خواهند با خدا تماس بگیرند، درحالیکه من دارم این کار امکان ندارد. بله، می‌بینید که همین هوشیاری تازه متولد شده آن را می‌کند، و بعداً خودش روی درخت می‌نشیند و بالهایش را باز می‌کند. این ها همه نیروی زندگی است می‌گوید بشو و می‌شود. هیچ مقاومتی در اینجا وجود ندارد. برعکس ما که لحظه به لحظه مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم قضاوت می‌کنیم و می‌رویم سوی چیزهای آفل باورهای از پیش ساخته، باورهایی که از مردم گرفتیم با تقلید و هیچ موقع این بالها را در نمی‌آوریم. الان می‌بینید چشم دارد، بال دارد اصلاً موجود جدیدی است این می‌تواند بپرد، موجود اول نمی‌توانست بپرد، بله ببخشید، بله، پس آره اینها را هم من نوشتم برایتان می‌خوانم:

زایش حضور ناظر از من ذهنی شبیه زاییده شدن این پروانه است. به موازات ظاهر شدن پروانه حشره یا کرم قبل تبدیل به یک پوسته می‌شود. ملاحظه کنید که هنگام ظاهر شدن پروانه عقل قبل یعنی عقل حشره از کار می‌افتد (ذهن راساکت کن)، و عقل جدید دیگری او را هدایت می‌کند. ما اجازه نمی‌دهیم عقل دیگری که عقل زندگی است و دم اوست ما را هدایت کند در اینجا این بیت معنی دار می‌شود که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

علل مال عقل حشره است که قبلاً ما علت ها را در این جهان می‌دانیم، درحالیکه دم او و کُنْ فیکون و یا کُنْ فکان او می‌گوید بشو و می‌شود، نیروی بالندگی زندگی، نیروی باز کنندگی زندگی، نیروی به اصطلاح متحول کننده زندگی نیروی

تبدیل کننده زندگی اینها همه یک معنی دارد آره کار می کند. آره موقوف علل فکری حشره نیست این زایمان. چطور در مورد ما انجام نمی شود این؟ برای اینکه ما با عقل حشره گی مان نمی گذاریم، بله، شما این دو بیت را هم یادتان باشد گفتیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

و اگر ما فضا را باز کنیم و می گوید خدا پایش را بگذارد به مرکز ما، بله حکم بشو و می شود که هر لحظه با تعیین اتفاق این لحظه بوسیله قضا یا ذهن خدا صورت می گیرد، بله، ما در مکان و لامکان می دویم. یعنی لامکان ما، البته لامکان ما زنده شدن به بینهایت اوست، و مکان ما فرم ماست. اینکه چقدر من ذهنی داشته باشیم، چقدر کوچک می شود، و چقدر فضا باز می شود، همه اینها یا بعد از اینکه فضا باز می شود، این فرم ما یا مکان ما، مثل چهار بعد ما چطور تغییر می کند، اینها همه اش بستگی به چو گانهای حکم کن فکان دارد. که ما اجازه نمی دهیم صورت بگیرد. آن حشره اجازه می دهد، ما نمی دهیم.

ما با همین عقل جزوی یا من ذهنی مان می خواهیم به حضور برسیم، این امکان ندارد. ما یعنی نمی توانیم از حشره یاد بگیریم؟ که بدانیم که چو گانهای حکم کن فکان در هر لحظه در کار است، ما باید تسلیم باشیم. مقاومت را به صفر برسانیم. مثلث اول نباشیم، مثلث دوم باشیم. ما باید بدانیم که مکان و لامکانمان را در این لحظه او تعیین می کند. و بیت دوم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

آن حشره انصتوا را گوش می کند، موقع زاییده شدن پروانه حرف نمی زند، دخالت نمی کند. ما خاموش نمی کنیم ذهنمان را. بیخودی نیست که مولانا می گوید: انصتوا را گوش کن خاموش باش. تا زاییده نشدی، تا پروانه نشدی، آن پروانه، دوباره روی درخت ننشستی، بال درنیآوری و خدا از طریق تو حرف نمی زند، تا آن موقع فقط گوش بده، ساکت باش. بگذار کن فکان کارش را بکند، که نمی گذاریم. حالا، امیدوارم از حشره یاد گرفته باشیم و ما هم مثل حشره عمل کنیم. بله، بینم بیت بعدی چه هست. بله این ابیات را هم قبلاً خواندیم که شما دو تا مثلث یادتان باشد، و حشره هم یادتان باشد، تولد پروانه یادتان باشد، خوب حالا این بیت در ارتباط با آن حشره معنی دار می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

آن حشره چون یک موجود طبیعی است، مریض نیست مثل ما. در مرکزش مرض من ذهنی ندارد که هم هویت شدگی ها ول نکنند آدم را، آزاد نگذارند. می گوید صبر، مثلث صبر و خاموش بودن، ذهن را خاموش کردن، جذب کننده شدید

رحمت الهی است. یعنی شما می‌خواهید برکت زندگی را زندگی با کن فکان به شما اثر بکند، صبر و خاموشی. یعنی باید ذهن را خاموش بکنید. با دانش ذهنی دخالت در تبدیل هشیاری نکنید. از مثلث اول به مثلث دوم صبر و خاموشی لازم است، نه هی تند حرف زدن و قضاوت کردن و بد و خوب کردن و تو بلد نیستی و من بلدم، و بیا به تو بگویم چطوری است و اینها. نه. تا کن فکان کار نکند، شما ۲۴ ساعته به عبادت هم مشغول باشید، باز هم فایده ندارد. برای اینکه من ذهنی‌تان دارد خرابکاری کند.

اینکه تو با عقل حشره‌گی کار بکنی و نشانه‌های که او تعیین می‌کند دنبالش باشی، این نشان مریضی ماست، نشان علت است. چرا ما عقلمان به اندازه حشره نمی‌رسد خاموش باشیم؟ برای اینکه در مرکز ما مریضی وجود دارد، هم‌هویت شدگی است، مریضی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

در مرکز ما هم‌هویت شدگی با چیزها وجود دارد، هشیاری جسمی وجود دارد، بنابراین ما با آن عقل خدا را نمی‌توانیم بشناسیم. باورپرستی که خداشناسی نیست. دردپرستی که خداشناسی نیست. اینکه آدم اجسام این جهان را بپرستند که خداشناسی نیست. بنابراین مولانا در اینجا می‌گوید که: این نشان مرض است که ما نمی‌توانیم خاموش باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای انصتوا

حشره چکار کرد؟ ساکت بود. تکان نخورد. می‌گوید: ساکت باش و خاموش باش و دیگر انصتوا را اینجا اینقدر خواندیم، فرمان انصتوا، می‌گوید خاموش باشید، ذهن را ساکت کنید، آیه قرآن است تا مگر مورد رحمت الهی قرار بگیرید. می‌گوید شما بیا خاموش کن مثل آن حشره ذهنت را، تا بر جان تو، بر سیستم تو، از خدا، از جانان پاداش خاموش باشید بیاید. یعنی تبدیل بشوی در این، حضورت، هشیاریت، از ذهن بیاید بیرون.

جزای انصتوا، کن فکان است، لطف خداست. شما می‌گذارید او به مرکز شما بیاید، یعنی خدا درست کند کار را. تا زمانی که با من ذهنی دخالت می‌کنید از این زایمان خبری نیست. می‌گوید: خدا مثل طبیب می‌ماند، تا ذهنش را خاموش نکنی، حرفش را نمی‌شنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب بر زمین زن زر و سر را ای لیب

لیب یعنی خردمند، می‌گوید اگر می‌خواهی این بیماری برنگردد، عذرخواهی کردیم مثلث دوم، آمدیم فضا را باز کردیم، شما می‌خواهید این بیماری که هی ما من ذهنی را دخالت می‌کنیم، و مثل حشره نمی‌توانیم ساکت باشیم، می‌خواهی

بیماری برنگردد، پیش این طبیب الهی، تنها طبیب می‌گوید فقط زندگی است و خداست، می‌خواهی این بیماری قبلی هم‌هویت شدگی برنگردد، در این صورت زر یعنی هم‌هویت شدگی با زر یعنی پول یا هر چه که پول می‌تواند بخرد و عقل یا باورها، سر، هر چه که سر می‌گوید، ذهن می‌گوید، هر چه ذهن می‌گوید را، و هر چه که از هم‌هویت شدگی با چیزهای این جهانی در تو است، این را زیر پا له کن ای خردمند. لبیب یعنی خردمند.

یعنی ما اگر بخواهیم مثلث اول را به مثلث دوم تبدیل کنیم، باید خاموش باشیم. بگذاریم کن فیکون کار کند. اگر شما حرف بزنی، دخالت کنی، این آزادی، آزاد شدن و تبدیل صورت نخواهد گرفت. نیایید شما با عقل من ذهنی کار کنید. عقل من ذهنی شبیه عقل حشره است. بله اینها هم دوباره تصاویری است که می‌بینید، این تصویر درست موقع زایمان را نشان می‌دهد. آیا وقت زایمان همه ما فرا رسیده است یا نه؟ بله. از کی؟ وقتی هفت هشت سال می‌شویم، نه ساله ده ساله می‌شویم. یا اینکه پروانه دیدید از توی حشره آمد بیرون، امکان این وجود دارد که ده سالمان است این صورت بگیرد، و پدر و مادر عشقی می‌تواند فرمان انصتوا را که این حشره بلد است اجرا کند، به بچاش با عشق یاد بدهد، که اصل عشق است، اصل فکرهای من ذهنی نیست.

چند تصویر از این نشان می‌دهم، ببینید نشان می‌دهد که دوباره در این حالت حشره ساکت است، و این دارد متولد می‌شود، و همین طور در حال افتادن است. این عکس در حال افتادن پوسته را نشان می‌دهد، پوسته من ذهنی را و پروانه آمده بیرون. این یکی وصل شدن پروانه به درخت را به طور مستقیم نشان می‌دهد، قبلاً به وسیله حشره وصل شده بود. الان هم کسی که من ذهنی دارد، هشیاری به وسیله من ذهنی به درخت زندگی وصل است که نیست دیگر. اسمش جدایی است. وقتی مقاومت دارد، قضاوت دارد، همانندگی دارد، یعنی در جدایی است.

شما امروز با این توضیحات و با این اشعار مولانا باید قبول کنید یا عمیقاً درک کنید که چقدر مقاومت و قضاوت بد است، و مضر است و مخرب است. و ما اینها را نشان قدرت می‌دانیم. هر کسی که مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند، مقداری دانش دارد، به خودش می‌بالد. می‌گوید من دانش دارم، دانشمند هستم. در پایین خواهیم دید که باز هم آن ابیاتی که قبلاً خواندم، کسی که می‌گوید می‌دانم، در این لحظه نمی‌گذارد دانش خدایی بیاید، درست است؟

این هم که تصویر آخری است که پر درآورده. آیا شما به کن فکان اجازه می‌دهید که پره‌های شما را هم در بیاورد. مولانا اجازه داده. مسئولیت اجازه دادن اینکه پره‌های شما در بیاید به شما بستگی دارد. مسئولیت شما است. مسئولیت اینکه از یک حشره‌ای همچو پروانه‌ی خوشگلی شما متولد کنید، یعنی حضور خودتان را، این مسئولیت به عهده شماست. شما نمی‌توانید بگویید چرا یکی دیگر نمی‌آید به من کمک کند؟

بله اجازه بدهید، این عکس را من دوباره نشان دادم. در عکس می‌بینید که حشره ساکت است، ذهنش را تعطیل کرده. تکان نمی‌خورد، تکان بیجا. برای اینکه هر تکانی بخورد بیجا است، و ما نمی‌دانیم که هر فکری که با من ذهنی مان می‌کنیم، هر عملی که می‌کنیم، هر فکری که می‌کنیم بیجا است در این راه. بزرگش می‌کنم دوباره شما ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا

بینا، اولاً خداست که با کن فکان کار می‌کند. بینا که این پروانه را از حشره دارد می‌کشد بیرون، خاموش شدن حشره یا آن کرم معادل خاموش شدن من ذهنی ماست، به نفع ماست. به نفع حشره است. به نفع کل سیستم است. از این حشره باید این پروانه متولد بشود. از ما هم باید حضور متولد شود. اصلاً برای این آمدیم اینجا ما. برای این اینجا هستیم ما. اینجا نیامدیم که ما مقدار زیادی پول در بیاوریم، دو سه تا بچه یا بیشتر بزرگ کنیم، آنها را به جایی برسانیم و بعد بمیریم برویم. نه. می‌گوید خاموشی پیش خدا و حرف نزدن و دل دادن و تن دادن به کن فکان نفع توست. برای همین خطاب انصتوا آمده یعنی خاموش باشید. ولی ما به فرمان گوش نمی‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارك نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

به نظر شما اگر این حشره نمی‌گذاشت این پروانه متولد شود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر فکر می‌کرد که نه من خودم این را بالاخره یک جوری می‌زایم دیگر. تسلیم نمی‌شوم به فکر خدا یا کن فکان او. می‌گوید این علمی که باهاش هم‌هویت شدی و در ذهنت از آن استفاده می‌کنی تا به منظور اصلی آمدنت که زنده شدن به بینهایت اوست، نائل بشود، اینها مبارک نیست به تو. هر فکری می‌کنی زایمان را عقب می‌اندازد.

چون مبارک نیست بر تو این علوم، علمی که از کتابها یاد گرفتی یا باهاش هم‌هویت هستی، الان در این تصویر اگر این حشره شروع کند به فکر کردن، بگوید که من اجازه بده حالا یک ذره کمک کنم، کار خراب می‌شود. پس بهترین کار این است که ساکت باشد این حشره یا من ذهنی ما. «خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم». یعنی آن چیزی که من ذهنی می‌گویم بی‌عقلی است و من باید دخالت کنم، بگو نه بی‌عقلی نیست و ساکت باش. گول یعنی نادان، احمق. نسبت به من ذهنی گول باش، نادان باش. بگو اشکالی ندارد. من ذهنی یا عقل حشره با عقل بودنش است که نمی‌گذارد زایمان صورت بگیرد. ولی می‌خواهد بگوید که اگر من ذهنی حرف بزنم و نگذارد این پروانه یا حضور متولد بشود، برای ما شومی دارد، بدشگون است این، هر چه بالاتر می‌روی، شما می‌بینید که دردهای ما بیشتر می‌شود. ما می‌توانستیم در ده سالگی بگذاریم پروانه

حضورمان از این کرم یا حشره بیاید بیرون. ولی نفهمیدیم که ادامه این کار و حرف زدن ما با ذهن حشره شوم است.

نفهمیدیم. حرف زدیم. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملایک گو که: لا علم لنا یا الهی، غیر ما علمتنا

قبلاً هم خواندم. مثل فرشتگان بگو یا مثل این حشره بگو که من علمی ندارم. این حشره هم می گوید که من علمی ندارم

غیر از آن علمی که همین لحظه تو به من می دهی. خودش را تسلیم کرده حشره. بعضی موقع ها این کرم.

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

این آیه قرآن است که قبلاً خواندیم. شاید اینجا هم باشد. بله،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم. »

آیا ما می توانیم در این لحظه درک این حشره را داشته باشیم، و بگوییم خدا یا در این لحظه ما دانشی نداریم. یعنی این

دانشهای هم هویت شده ذهنی که ما به کار می بریم تا به او تبدیل شویم، ناقص است و به درد نمی خورد. اینها دانش نیست.

مگر دانشی که با کن فکان این لحظه به من می دهی. برای این کار ذهن من باید ساکت باشد. می بینید که اینجا انصتوا و

همین که می گوید ما را علمی نیست، خیلی خیلی اثر دارد. شما بدانید که الان که من ذهنی دارید، این من ذهنی درست

مثل این حشره است، از توش باید شاپرک هشیاری ما بیرون بیاید. اصلاً شما اولش این حشره را می دیدید، قبل از اینکه

این بیاید بیرون، باورتان می شد که از توی آن یک همچو چیزی بیرون بیاید. بله چقدر جالب می گوید مولانا. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲

چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترک حیلت کن که پیش آید دُول

تا حالا با من ذهنی در این کار تبدیل دخالت کردی و این حيله بوده. یعنی فکر کردن به وسیله فکرهای هم هویت شدگی

حيله بوده، تا حالا هیچ سودی نبردی، هیچ نتیجه ای نگرفتی، حالا تو بیا یک مدتی ذهن را خامش کن، ترک حیلت کن

که این دولت یا نیکبختی زنده شدن به حضور برای تو پیش بیاید. بگذار او ترا متحول کند، تبدیل کند. پروانه را از توی

تو بیرون بیاورد. از این کرم من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو می طلب رب المنن

می گوید تا حالا یک لحظه هم از اینکه با من ذهنی ات در این کار تبدیل دخالت می کردی، میوه نخوردی. و شما به خودتان

نگاه کنید دیگر. بگویید تا حالا با من ذهنی ام عبادت کردم، با من ذهنی ام خدا خدا کردم، آیا به جایی رسیدم جز اینکه

دردهایم زیاد شد. آیا به تدریج که من سنم رفته بالا، از دردهای من ذهنی، مثلث اول، مثل رنجش، مثل کینه‌ورزی، انتقام‌جویی، حسادت، چشم و هم‌چشمی، مقاومت، قضاوت و اینها در من کمتر شده. آیا من هم‌هویت شدگی‌هایم را کمتر کردم؟ شناسایی کردم؟ نه. پس از فن، فن باز هم یعنی کارهایی که بر اساس فکرهای من ذهنی صورت می‌گیرد. پس تو بیا فکر کردن بر اساس انگیزه‌های من ذهنی را بگذار کنار. ترک فن کن.

چی را طلب کن؟ رَبِّ الْمَنِّ یعنی خدای نعمت‌ها را. و چطوری طلب می‌کنیم؟ با فضاگشایی و تسلیم. اگر در این لحظه شما ذهنتان را توانستید خاموش کنید و فضا را باز کنید، این همان طلب کردن رَبِّ الْمَنِّ است. بهترین نعمت آزادی است. بهترین آزادی، آزاد شدن از هم‌هویت شدگی‌ها است. که این پروانه دارد انجام می‌دهد. ما هم می‌توانیم این کار را بکنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا علم لنا' تا بگیرد دست تو علمتنا'

مانند فرشتگان بگو در این لحظه من علمی ندارم، نمی‌دانم، پس اگر شما واقعاً بگویید نمی‌دانم، قضاوت‌تان صفر می‌شود. من ذهنی هیچ موقع به طور اصیل نمی‌گوید نمی‌دانم. بله. به طور اصیل بگو نمی‌دانم تا دست تو را چی بگیرد؟ دانشی که در او در این لحظه به تو می‌دهد، دست تو را بگیرد.

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

یعنی این لحظه تو به من، به خدا یا زندگی می‌گویی، به تو دانش بدهد. نه به ذهنم، من خودم را تسلیم می‌کنم، تو مرا تبدیل کن. و پس از تبدیل شدن دانش من باز هم از هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌آید. از آنور می‌آید. ما کمان و تیراندازش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۰

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

خوب رسیدیم به دو بیت اول غزل. الان این ابیات کاملاً معنی‌دار هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

آنچه می‌آید ز وصفت این زمانم در دهن

بر مرید مُرده خوانم اندر اندازد کفن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

خود مرید من نمیرد، کاب حیوان خورده است

وانگهان از دستِ که؟ از ساقیانِ ذوالمنن

شما از خودتان بپرسید من الان خدا را چطوری وصف می‌کنم؟ با مثلث اول که مقاومت، قضاوت و هم‌هویت شدگی بود یا با مثلث دوم که فضا را باز کردم و صبر و شکر می‌کنم، یا نه این قدر با مثلث دوم کار کردید که اصلاً آثاری از من ذهنی در شما نیست. همه هم‌هویت شدگی‌ها شناخته شده و لا شده و شما آزاد شده‌اید و اندازه‌تان بینهایت است. اگر از توی حشره یک پروانه می‌تواند متولد شود، از توی حشره من ذهنی ما این پروانه حضور ما نمی‌تواند با کن فکان متولد شود؟ سخت است!؟ نه ما کار نمی‌کنیم.

در هفته‌های قبل نمی‌خواهم تکرار کنم تعریف کار و تعریف فکر را کردیم برای شما. گفت فکر آن است که راهی باز کند، راه آن است که شاهی پیش بیاید. پس وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم، زندگی از طریق ما می‌تواند فکر کند، پس از یک مدتی به او زنده می‌شویم. شاه پیش می‌آید، یعنی نه اینکه من ذهنی داشته باشم خدا را ببینم. چون من ذهنی که خدا را نمی‌تواند ببیند. پس ما به او زنده می‌شویم. یک انسانی مثل مولانا اینطوری حرف می‌زند، حداقل شما باور کنید که می‌شود. چرا ما این قدر ناامید هستیم؟ برای اینکه جمعاً با من ذهنی‌مان، با عقل حشرگی‌مان در کار زایمان‌مان دخالت کردیم و الان هم می‌کنیم.

ما باید به سخن بزرگان گوش بدهیم، باید پیوسته روی خودمان کار کنیم و متعهدانه کار کنیم تا به نتیجه برسیم. یکی از اشکالات ما کار نکردن است. قانون جبران است. قانون جبران را رعایت نکردن، عقل حشره‌گی است. آن عقل حشره که یا عقل من ذهنی است، یکی‌اش زرنگی است. می‌گوییم که ما کار نکرده می‌توانیم به خدا زنده بشویم. آخر چطور ممکن است شما خودتان بر اساس خودتان با هشیاری خودتان، با مسئولیت خودتان هم‌هویت شدگی‌هایتان را نشناسید، و یکی یکی نیندازید بعد آن موقع به خدا زنده شوید، به وحدت برسید؟

کس دیگری می‌تواند شناسایی کند؟ نه. من برای شما می‌توانم انجام بدهم؟ نه. شما برای من می‌توانید؟ نه نمی‌توانید. ولی ما کارهای این جهانی را می‌آوریم تعمیم می‌دهیم به کار وحدت، کار بازگشت از این جهان به زندگی، می‌گوییم فلانی مرد، این همه پول به او رسید، یکی هم بمیرد، حضورش به ما برسد. همچون چیزی نیست. یا بیاید یکی حضور بدهد به من. باید کار کنیم. قانون جبران است. زیر پا گذاشتن قانون جبران عقل حشرگی است. تا شما کار نکنید پیوسته، نمی‌شود. خوشبختانه این برنامه با اشعار مولانا در اختیار شما است. همین چیزهایی که امروز مولانا به شما می‌گوید خیلی مهم هستند اینها. پس شما می‌بینید یک انسانی مثل مولانا که خودش را ساقی خدا معرفی می‌کند، برای اینکه به خدا زنده شده، هر کسی که به او زنده شده، متوجه هست که به او زنده شده، و می‌شناسد کسی را که به او زنده شده، و می‌شناسد کسی را که به او زنده نشده. ساده است دیگر. و آن کسی که به او زنده شده، او را وصف می‌کند، هزار تا برکت از این

وصف در جهان بخش می‌شود، وقتی می‌خورد به آدمی مثل ما که من ذهنی دارد، هم‌هویت شدگی‌هایش را می‌شناسد، کفنش را می‌اندازد زنده می‌شود.

خیلی از ما انسانها مُرید مرده هستیم. ما می‌خواهیم مُرید زنده شویم. مرید هشیار شویم. همین الان اگر شما تصمیم بگیرید که من می‌خواهم به آموزشهای مولانا متعهد بشوم، و هر روز این آموزشها را به کار ببرم، و درک کنم و کاری هم به دیگران ندارم، این دو عامل مزاحم را هم می‌شناسم، یکی جمع، من از جمع تقلید نخواهم کرد، می‌روم به ده نفر می‌گویم بیابید شما هم به اینها گوش بدهید، می‌گویند برو دنبال کارت. ما عقل حشرگی داریم. نمی‌دانند که عقل حشرگی است، فکر می‌کنند که عقل به اصطلاح وحی آنوری است.

کسی که عقل کرمی دارد، عقل آن حشره را دارد، یعنی عقل من ذهنی را دارد، نمی‌فهمد که این عقل به درد نمی‌خورد. وگرنه دنبالش را نمی‌گرفت. ممکن است سواد خیلی بالایی داشته باشد. ولی باهش هم‌هویت شده باشد. سواد کتابی در این راه به درد نمی‌خورد. حالا من سواد کتابی دارم. کتاب خواندم. الان هم می‌خوانم. در این راه فضاگشایی و دید زندگی و کار زندگی فکر زندگی و باید بگذاری زندگی از طریق شما فکر کند، این جا نمی‌افتد.

می‌گوید از وصف تو آن چیزی که در من زنده می‌شود و من بخش می‌کنم، به آدمها که می‌خورد اینها کفن هم‌هویت شدگی را می‌اندازند. می‌گوید اگر کسی، یک انسانی بفهمد که مُرید توست، اگر مرید توست باید مرید حقیقی باشد. پس بنابراین باید تسلیم باشد، تو به او کمک کنی، «بیت دوم». پس چنین آدمی که مرید حقیقی است و دیگر از جهان چیزی نمی‌خواهد، انرژی این جهانی نمی‌خواهد، از هم‌هویت شدگی‌ها انرژی نمی‌خواهد، دانش نمی‌خواهد، این آدم از آنور آب می‌گیرد، آب زندگی می‌گیرد، دم او را می‌گیرد. اینها را از دست کی می‌گیرد؟ از ساقیان تو. خوشبختانه ساقیان او هستند، کسانی که به او زنده شده‌اند؟ ساقیان او هم اگر نباشند، شما الان یاد گرفتید فضاگشایی را و کمک گرفتن مستقیم از خدا. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ای نجاتِ زندگان و ای حیاتِ مردگان

از درونم بُت تراشی، وز برونم بُت شکن

زندگان یعنی کسانی که به من ذهنی هنوز زنده هستند. مردگان، آنهایی که به من ذهنی مرده‌اند. یعنی زنده شده‌اند به تو. پس دارد می‌گوید که نجات دهنده‌ی کسانی که به من ذهنی هنوز زنده هستند و آن عقل حشرگی را دارند، تو هستی. و آن کسانی که نسبت به من ذهنی مرده‌اند و زنده شده‌اند به تو، زندگی‌شان تو هستی. تو را دارند زندگی می‌کنند. به تو زنده شده‌اند.

ای نجات زندگان و ای حیات، یعنی ای زندگی مردگان، تو چطوری عمل می‌کنی؟ همین مصرع دوم را نگاه کنید. از درونم بت می‌تراشی، پس معلوم شد این بت تراش در درون ما او بوده. یعنی اوست که دارد این فکرها را می‌سازد. خوب چطوری می‌سازد؟ از درون فکرها را به وجود می‌آورد. ما فکر پرست هستیم و فکر را می‌پرستیم. ولی فوراً موضوع فکر را می‌شکنند. چه می‌گویند به ما؟ می‌گویند به بت تراش توجه کن، نه به این بت‌هایی که من می‌سازم.

یعنی شما الان متوجه می‌شوید که تا حالا فکر کننده هم او بوده. این فکرهای شما بت بوده و شما چطور به این فکرها توجه کردید، اینها شما را ربوده، توجه شما را دزدیده برده. آن کسی که اینها را می‌سازد همین جا بغل شماست، خود شماست، چرا به او توجه نکردید؟ از درونم بت‌تراشی، یکی ممکن است اینطوری بخواند: از درونم بت تراشی. آن هم یک جورش است. ولی بهتر است بخوانیم در درون من تو هستی، من نیستم. تا حالا اشتباه دیدم، با عقل آن حشره دیدم. با عقل کرمی‌ام دیدم، با عقل من ذهنی‌ام دیدم، فکر می‌کردم من هستم. من ذهنی‌ام است.

من ذهنی‌ام را هم تراشیدی. ولی چون مرتب می‌شکنی، تا حالا نشکسته، برای چه می‌گوییم چیزهای آفل و گذرا؟ برای اینکه هر چه می‌سازد، می‌شکند. خوب این چه می‌گویند به شما؟ از این ما چه می‌فهمیم؟ یک کسی در درون ما بت‌های فکری را می‌تراشد و مرتب اینها را می‌شکند. معنیش چه هست؟ یعنی این چیزهایی که فکر به تو نشان می‌دهد، اینها توجه شما را جذب نکند. اینها ترا به خودشان جلب نکنند. تو تمام توجهات را نگذار اینها بدزدند. با اینها هم‌هویت نشو. تو برگرد با من هم‌هویت بشو. هویت تو از من می‌آید.

مگر نگفتیم که اول آن مثلث اول را تشکیل می‌دهیم، بعد مثلث دوم را باید تشکیل دهیم، کسی اصلاً به فکر مثلث دوم نیست که، مولانا به ما گفت ما از ایشان یاد گرفتیم. درست است؟

همه یا در حال مقاومت هستند، یا قضاوت هستند یا می‌گویند می‌دانند، بهتر از تو می‌دانم، می‌خواهند بیشتر از تو داشته باشم و هم‌هویت با چیزهای آفل هستند که پایه این هم‌هویت شدگی با چیزهای آفل است. کی اینها را به وجود می‌آورد و فوراً می‌شکند؟ به تو چه می‌گویند این؟ می‌گویند بابا به اینها نجسب. خوب اگر به اینها نجسبی، این فکری که مرتب بافته می‌شود، یکی پس از دیگری، این کند می‌شود و کند می‌شود، چون اینها همه فکرهایی هستند که تراشیده او هستند. بت‌ها هستند. این فکرها که یکی پس از دیگری از ذهن ما می‌گذرد، ما اینها را می‌پرستیم. و گرنه که این فکرها هویت نداشتند.

هر فکری که بدون اختیار ما تند تند از ذهن ما رد می‌شود و مومنتوم دارد، مقدار حرکت دارد، ما باهاشان هم‌هویت هستیم. با هر چیزی که هم‌هویت هستیم، می‌پرستیم. ولی اگر شما می‌دانستید که اینها را یکی می‌سازد و از بین می‌برد

و دارد به شما می گوید اینها را نپرست، برگرد سازنده اش را بپرست، یک کمی به خودتان می آمدید، باور پرست نمی شدید، بت پرست نمی شدید. درد پرست نمی شدید، پول پرست نمی شدید، آدم پرست نمی شدید، مکان پرست نمی شدید، زمان پرست نمی شدید و همه بتها را می شکنید، اینها همه بت هستند.

آیا شما قبول دارید که نجات دهنده زندگان او هست؟ یعنی آنهایی که هنوز من ذهنی دارند. پس فضا را باز کنید او قدمش را بگذارد به مرکز شما، نجات بدهد، تسلیم بشوید. مقاومت و قضاوت را به صفر برسانید. شما قبول دارید که مولانا می گوید: من به تو زنده هستم و ترا دارم زندگی می کنم، حیات من تو هستی. حیات منی که به من ذهنی مرده ام و مثل آن پروانه متولد شده ام، و چطوری متولد شده ام؟ انصتوا، دخالت نکردم. دیدم که درون من بت می تراشی و این بتها را از بین می ببری.

هر کدام از این ابیات باید روی شما اثر بگذارند. اگر تغییری در رفتارتان و فکرتان نمی دهد پس بیت کار نمی دهد. باید دوباره بخوانید، سه باره بخوانید، صد بار بخوانید، دویست بار بخوانید، هزار بار بخوانید، تا بفهمید. این ابیات معنی ادبی ندارند، شما نباید اینها را ترجمه کنید، یک بیت است، معادل ذهنی اش را به صورت ساده شده معنی کنید، بروید جلو، معنی کنید، بروید جلو، باید اعمال کنید به خودتان. ما که ادیب نیستیم، ما ادبیات بلد نیستیم، ما از معانی اینها استفاده می کنیم، بله، این دو بیت را از غزل ۱۴۶۲ برایتان می خوانم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم

می بینید می توانید این کار را بکنید. من صورت درست می کنم، صورتهای ذهنی، فکری. پس من نقاش هستم. کسی که فهمیده اوست که اینها را درست می کند، حالا با او یکی شده. از این چیزهای ساخته شده دست برداشته. بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن؛ آفریده همین فکرها هستند. وقتی بنگری در آفریدن، آفریننده را هم می بینی. می فهمی آفریننده تو هستی. با آفریننده یکی هستی. این بتها تو نیستی. پس من صورتگر نقاش هستم، مرتب این فکرها را هم می سازم. هر لحظه یک بت می سازم. آیا این بت را می گیرم نگه می دارم، نه، همه بتها را در پیش تو یعنی زندگی، خدا می گذازم، له می کنم. یعنی به هیچ کدام نمی چسبم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم

چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم



می بینید وقتی به حرکت در می آوریم این فکرها را، ما داریم حس هویت بهشان تزریق می کنیم. اینها را به حرکت درمی آوریم، انیمیت می کنیم به اصطلاح. نیروی به رقص در آورنده زندگی است، خداست و ما هم از جنس او هستیم. من اینها را می سازم، می آفرینم مثل مولانا، مولانا این غزل را می گوید، روح می دهد، اما وقتی نقش زندگی را می بیند، می بیند که زندگی زنده است و اینهایی که آفریدیم مرده هستند، فوراً می سوزاند.

یعنی مولانا نمی آید یک غزل بگوید، بگوید به به عجب غزلی است این را بردارم دستم، بگیرم به همه پز بدهم، ببینید آن بتهایی که زندگی در ما می سازد، به ما نشان می دهد، ما با عقل حشرگی می بینیم که در این صورت به اینها می چسبیم، با عقل پروانه ای، با عقل آن فضای گشوده شده می بینیم می گوئیم اینها مرده هستند. من به اینها نمی چسبم. من به این نقش زنده هستم. من به او زنده هستم. من می خواهم به او زنده باشم. من می خواهم هویتم را از او بگیرم. از اول از جنس او بودم. الان هشیارانه می خواهم او باشم. تمام این بتها را که باهاشان هم هویت شدم، اشتباهی چسبیدم، لا می کنم. و عمل واهمانش را یعنی کندن هویت را هشیارانه انجام می دهم.

*** پایان قسمت دوم ***

بله این بیت را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

کُشتگان نعره زنان یا لیتَ قَوْمی يَعْلَمُونَ

خُفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد

پس کشتگان یعنی کسانی که به من ذهنی مرده اند، یک مثال دیگری است برای کشتگان، آنجا می گفت مردگان، پس آنهایی که نسبت به من ذهنی مرده اند، به زندگی زنده شده اند، اینها نعره می زنند، این نعره مستانه هم واقعاً مثل این غزل توصیف زندگی است، یعنی کسی که با حداکثر قدرت، برکت زندگی را، شادی زندگی را، خرد زندگی را هم به صورت ارتعاش و هم به صورت شعر دارد پخش می کند. آنهایی که مرده هستند، نسبت به من ذهنی که شما ازش نتیجه می گیرید که شما فقط روی خودتان کار کنید و از جمع پیروی نکنید، می گویند ای کاش این مردم بهتر می دانستند.

ای کاش قوم من می دانستند، که با عقل حشرگی آدم می میرد، حشره مرد، ولی پروانه متولد شد. ما کوچک می شویم به لحاظ من ذهنی، خوب یکی داد می زند سر ما، اگر جوابش را ندهیم، فضا را باز کنیم، عقل حشره کوچک می شود. ولی اصل ما بزرگ می شود. وقتی واکنش نشان می دهیم، مخصوصاً واکنشهای منفی، تقویت من ذهنی است. وقتی خشمگین می شویم، تقویت عقل حشره است. شما می گویند این حشره خاموش باشد.

پس نباید واکنش نشان بدهید. قوم ما که نمی دانند، شما به تنهایی روی خودتان کار می کنید، از جمع تقلید نمی کنید، پیروی نمی کنید، نمی گذارید نفوذ بکنند به شما، هر موقع نفوذ جمع آمد، بگویند من درست است نسبت به من ذهنی دارم کوچک می شوم، به عقل حشره، حشره دارد کوچک می شود، از یک طرف دیگر می دانم الان نمی بینیم چون با چشم حشره دارم نگاه می کنم. اگر چشم زندگی داشتیم، می فهمیدم این پروانه دارد متولد می شود.

باید صبر کنم و اگر هم نمی بینم صبر کنم. برای همین گفت به ساقیان ذوالمنن توجه کنید. به حرف مولانا توجه کنید. وقتی ما عقل حشرگی داریم و مرتب حرص این چیز و آن چیز را می زنیم و باهاشان هم هوبت شدیم، ما می دانیم درست نمی بینیم. بیاییم به حرف بزرگان گوش بدهیم.

به طور پنهانی که عقل حشره نمی بیند، صد جان می دهد، خدا، دلدار، اما با عقل حشرگی پیدا که هشپاری جسمی است می کشد، کوچک می کند، بکند. باز هم آیه قرآن است باز هم. ببینید قرآن چه آیه هایی دارد که جمع روی شما اثر نگذارد. اینها نشان می دهد که جمع روی ما اثر می گذارد.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

« قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ » (۲۶)

« گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۷

« بِمَا غَفَر لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ » (۲۷)

« که پروردگار من مرا بپامرزید و در زمره گرامی شدگان درآورد.»

یعنی اگر خدا بیاید شما را از من ذهنی متولد کند و یک عده‌ای تماشا کنند، بگویند این چه حالتی هست، شما می‌گویید که شما متوجه می‌شوید. خدا مرا آمرزید و جزو گرامی شدگان قرار داد. من دارم از حالت حشرگی درمی‌آیم، به پروانه متولد می‌شوم و مرا برد به فضای یکتایی و من الان دارم می‌گویم شما چون با عقل حشرگی می‌بینید، متوجه نمی‌شوید، ای کاش شما هم فضا را باز می‌کردید، آن چیزی که من می‌دیدم، شما هم می‌دیدید. ولی حالا شما نمی‌بینید من که نمی‌توانم به حرف شما گوش بدهم، من به حرف مولانا گوش می‌کنم، پس جمع و آدمهایی که دور و ور شما هستند، فرد که من ذهنی دارد و درد هم دارد، روی شما اثر ندارد و شما مواظب این دو تا خطر و مزاحم هستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ور براندازد ز رویت باد دولت پرده‌ی

از حیا گل آب گردد، نی چمن ماند، نه من

می‌گوید اگر باد نیکبختی، یک پرده‌ای را از روی تو بردارد، از روی چی؟ از روی زندگی، یعنی اگر ما فضا را باز کنیم و دم ایزدی بیاید، کن فکان کار کند، یک هم‌هویت شدگی را به ما نشان بدهد، یک پرده برداشته بشود، موقع برداشته شدن آن پرده، ما با خدا یکی می‌شویم. یک لحظه به شادی بی‌سبب دسترسی پیدا می‌کنیم، به آرامش بی‌سبب زنده می‌شویم، به عمق او زنده می‌شویم. آن موقع چه می‌شود؟ اگر ما به شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب، زیبایی بی‌سبب، حس رضایت بی‌سبب زنده بشویم و درون ما ولو یک لحظه باز بشود، آن موقع بی‌نیاز می‌شویم به خوشی‌هایی که از این جهان به دست می‌آوردیم.

در آن لحظه متوجه می‌شویم که گل هم حالا همین گل سرخ را در نظر بگیرد یا هر چیزی که توجه ما را جلب می‌کرد، همین گل را، گل زیباست، ما می‌رویم نگاه می‌کنیم اگر من ذهنی داشته باشیم، نگاه می‌کنیم می‌گوییم دلمان باز بشود، ولی اگر به بینهایت او زنده بشویم و آن شادی و آرامش و آن زیبایی را حس کنیم، باز هم به گل احتیاج داریم؟ نه گل به ما احتیاج دارد. و قبلاً گل زیباییش را به ما ارائه می‌کرد و زیبایی را از آنور می‌آورد. الان وقتی زیبایی بینهایت ما را می‌بیند، شادی بینهایت ما را می‌بیند، این برکتی که از ما ساطع می‌شود و حتی گل هم ازش استفاده می‌کند، می‌بیند و شرمند می‌شود یا نمی‌شود.

شاعرانه می‌گوید هر چیزی که در جهان هست، از شرمندگی آب می‌شود که جرات کند توجه ترا جذب کند؟ چرا این فکرها که بت هستند گفت، توجه ما را جلب می‌کنند؟ برای اینکه ما فکر می‌کنیم به آنها احتیاج داریم، آنهايي هم می‌گویند بله شما به ما احتیاج دارید. بیايد با ما هم‌هویت شوید.

ولی یک لحظه اگر از روی او باد دولت که از آنور می‌آید در اثر فضاگشایی، پرده را بردارد و ما او را ببینیم، دیدن او یعنی به او زنده بشویم. زندگی زنده را در این لحظه حس کنیم، حس بی‌نیازی می‌کنیم از تمام جهان. آن موقع هیچ چیزی در جهان برای ما مهم نیست دیگر. یعنی توجه ما را نمی‌تواند ببلعد. پس برای ما فقط آن می‌ماند و چمن دیگر ارزش زنده کنندگی‌اش را از دست می‌دهد. برای اینکه آن موقع چمن به ما احتیاج پیدا می‌کند.

یعنی آن دیدی که با من ذهنی‌ام، با عقل حشرگی داشتم و به جهان نگاه می‌کردم، فکر می‌کردم من در جهان به همه چیز نیازمند هستم، آن دیگر از بین می‌رود. آن دید بود که جهان را آن طوری که من الان می‌بینیم، به من نشان می‌داد، اگر من ذهنی دارم. ولی اگر من ذهنی ندارم، دیگر به جهان احتیاجی ندارم. آیا من هنوز زیبایی‌ها را می‌بینم؟ بله. شما نزدیک گل می‌شوید، حالا به آنجاها نرسیدیم ما، یک کسی که به بینهایت خدا زنده است، به گل نزدیک بشود، به گل سرخ یا به طبیعت نزدیک بشود، طبیعت همه به او احتیاج دارند. اصلاً ما به او زنده می‌شویم برای اینکه طبیعت خودش را بشناسد به وسیله ما. اصلاً به این درد می‌خوریم ما.

روی اینها نمی‌شود بحث کرد که چه انرژی‌هایی، چه برکاتی از ما به کائنات می‌رود. ولی ما را زنده می‌کند به خودش که بتواند یک کارهای دیگری بکند. البته ما را زنده می‌کند به خودش. ما تا آنجا این مسئولیت را و این آگاهی را داریم که می‌دانیم باید به او زنده بشویم. حالا منظور از این کار چه هست؟ ممکن است ندانیم. ولی می‌دانیم پله اول این است که به او زنده شویم و این امکان دارد. بزرگان شده‌اند. و می‌دانیم اگر این طوری باشد، ما به هیچ چیزی در بیرون نیازمند نیستیم، گدا نیستیم.

کسی که به زندگی زنده شده، زیبایی گل را هم می‌بیند، و با زیبایی آن ارتباط برقرار می‌کند، ولی زیبایی تو بیشتر است یا زیبایی آن؟ تو به زیبایی آن اضافه می‌کنی. البته می‌توانی حظ هم ببری، از اینکه زیبایی را می‌بینی، ارتباط برقرار می‌کنی ولی گدای آن نیستی. ما الان در من ذهنی گدای همه چیز هستیم. یعنی من ذهنی بنا به تعریف گدای جهان، گدای هم‌هویت شدگی.

اگر به او زنده بشویم و هیچ هم‌هویت شدگی نماند، ما یک جور دیگری به جهان نگاه می‌کنیم. اصلاً یک دنیای دیگری می‌شود. به انسانهای دیگر نگاه می‌کنیم، اگر گدای آنها نباشیم، زندگی را در آنها می‌بینیم، توقع مان به صفر می‌رسد،

چون از جنس زندگی می‌بینیم، از جنس خدا می‌بینیم، احترام‌مان زیاد می‌شود. نمی‌خواهیم مورد سو استفاده و تجاوز قرار بدهیم.

تمام این مسائل به خاطر این است که هر کسی من ذهنی دارد و آن یکی انسان را یک منبع انرژی می‌بیند که می‌تواند مورد سو استفاده قرار دهد حتی در روابط نزدیک. من ترا می‌خواهم که بیایی مرا خوشبخت کنی، تکیه‌گاه من باشی، به من عشق بدهی، به من زیبایی بدهی، به من هویت بدهی. به من حس امنیت بدهی، من تنها اینها را ندارم. ولی وقتی تنها یکی زنده باشد، آن دید و دید گدایی و نیازمندی به جهان از بین می‌برد. بله این بیت را هم که بارها خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفْخَتُ بپذیر

کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

این بیتها را من تکرار می‌کنم در جای خودش که به ما کمک کند. چون این باد دولت، باد دولت، نور براندازد ز رویت باد دولت پرده‌ای؛ از دم او می‌آید. دم او از فضاگشایی می‌آید. پرده را کن فکان برمی‌دارد. شما تسلیم بشوید او پرده را بردارد. ما با عقل حشره‌ای نمی‌توانیم پرده را برداریم. ما پرده می‌گذاریم. ما باید از طبیعت یاد بگیریم. امروز از حشره یاد گرفتیم ساکت باشیم و ما الان می‌دانیم واقعاً کار او کن فیکون است. در مورد حشره دیدیم. در مورد گل هم دیدیم. در مورد ماه کن فیکون است.

موقوفِ عللی که حشره فکر می‌کند، یعنی من ذهنی تجسم می‌کند که این کار را بکنی آنطوری می‌شود و آن کار را بکنی، آن طوری می‌شود، اینها جور در نمی‌آید. با حساب و کتاب زندگی جور در نمی‌آید. پس ما فضا را باز می‌کنیم، دم او می‌آید. خودمان را بدون مقاومت و قضاوت در معرض کن فکان قرار می‌دهیم. و با علت‌هایی که من ذهنی می‌خواهد وارد کند توجه نمی‌کنیم، هشیارانه، دانسته. به علل ذهنی حشره‌ای نگاه نمی‌کنیم، متکی نمی‌شویم به آن چیزی که دانش ذهنی نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی

از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من

می‌گوید یاسمن من ندارد، چرا من ندارد؟ برای اینکه مقاومت ندارد، قضاوت ندارد، کن فکان تو کار می‌کند و هر لحظه انرژی تو را، دم تو را می‌گیرد، برکت تو را می‌گیرد، غذای خودش را از تو می‌گیرد. الان می‌گوید اگر می‌لبت را، می‌لبت را می‌خواهد بگوید لب تو سرخ است و زیباست و حرفهای قشنگ می‌زند، حالا حرف که نمی‌زند، دارد تمثیل می‌زند، ور می‌

لب بازگیری، درست مثل اینکه یک انسان زیبارویی با لبهای زیبایش سخنان زیبا می‌گوید. اگر او نگوید، آن برکتی هم که در ما دارد ایجاد می‌شود از سخنان او دیگر به وجود نخواهد آمد.

می‌گوید طبیعت، گلستان و این جهان به طور کلی، می‌بینید که مولانا مرتب از طبیعت استفاده می‌کند، الان می‌دارد می‌گوید گل، گلستان، هر چیزی که در گلستان است، در طبیعت است، می‌لب او را می‌گیرند و در نتیجه زیبا هستند. در بیت قبل هم بود گل. می‌گوید گل اگر زیباست، یاسمن زیباست، هر چیزی زیباست، لحظه به لحظه زیبایش را از تو می‌گیرد و اگر آنها می‌گیرند ما هم می‌توانیم بگیریم؟ می‌خواهد بگوید انسان هم می‌تواند بگیرد. چرا نمی‌تواند بگیرد یا نتوانسته بگیرد و من سنگین پیده کرده؟ برای اینکه مقاومت دارد، برای اینکه عقل جزوی دارد. برای اینکه به آن دانش هم‌هویت شده متکی است و علم را از آن نمی‌گیرد و می‌گوید می‌دانم. بنابراین قضاوت دارد. چرا این دو تا را دارد؟ برای اینکه همانیدگی با چیزهای آفل دارد. مثلث اول. پس بنابراین خمار است و سرگران است.

می‌گوید نگاه می‌کنیم به طبیعت، اگر تو می‌لبت را باز بگیری، هر یاسمن سه من می‌شود. یعنی سنگین می‌شود، من پیدا می‌کند. من هم آنطوری شدم. آخر من یاسمن نمی‌شوم؟

چطور یاسمن می‌تواند از تو می‌بگیرد، یاسمن شده و سه من نشده ولی من نتوانستم بگیرم، من انسان شدم یک تن؟ با این فیس و افاده و من ذهنی، با فرعونیت نمی‌تواند من را بلند کند سنگین شدم، چطور شده اینطوری شدم و خمار شدم، خمار یعنی شراب کم رسیده، شراب یعنی می‌آنوری کم رسیده عالم گرفته است. اصلاً تمام این حالت من ذهنی که حس نقص می‌کند، حس نارضایتی می‌کند شکایت می‌کند، سرخورده است به نتیجه نرسیده، هنوز خودش را گدا می‌داند، گداصفت است اینها همه خماری است. علت این است که شراب او به ما نرسیده.

شراب این دنیا هم روی ما اثر نگذاشته عقل من ذهنی عقل حشره درست کار نکرده، هنوز عقل حشره به دنیا نگاه می‌کند. هنوز یک عده ای جمع می‌کنند و انباشته می‌کنند و از آن هویت می‌خواهند، به امید اینکه یک روز خوشبخت بشوند نیست در آن، همیشه خمارند، خسته اند بی حوصله اند، سرگرانند. این انسانها باید بگویند چرا خمارند چرا عالم گرفته است و چرا سرگرانم؟ سرگران یعنی نمی‌شود با او حرف زد قبول ندارد مقاومت دارد، سرگران یعنی دانشمند، هیچ کس را قبول ندارد خودش را وزنه می‌داند، دانشمند می‌داند می‌گوید: من می‌دانم. خوب تو می‌دانی پس علم آنوری را نمی‌گیری، برای همین قضاوت می‌کنی، برای همین گیر کردی نمی‌توانی جلو بروی.

آیا ما می‌توانیم بفهمیم که این سرگرانی ما و خماری ما ناشی از عقل آن حشره است و من ذهنی است و آن به درد نمی‌خورد، موقت بوده، آن حشره بوجود آمده این پروانه متولد بشود. من ذهنی ما هم بوجود آمده که این پروانه ای که حضور

ماست از توی آن متولد بشود. و اگر از توی حشره پروانه می تواند در بیاید از توی من ذهنی ما پروانه ما که حضور ماست نمی شود در بیاید؟ پس چرا برای مولانا در آمده؟ برای فردوسی در آمده؟ برای حافظ در آمده؟ اینها ساقیان خدا هستند چرا ما نباشیم؟ چرا شما نباشید؟

چرا شما همیشه باید خمار و سرگران باشید؟ توی این فیلم ما از حشره یاد می گیریم. آیا از یاسمن نمی توانیم از گل نمی توانیم یاد بگیریم؟ این گل من ندارد. چرا من ندارد؟ شما تا حالا به یک گل سرخ نزدیک شدید بو کنید یا تماشا کنید بگوید برو بابا من اصلاً از تو خوشم نمی آید، تو کی هستی حالا من یک آدم خوشگلی می خواهم، همچون چیزی می گوید؟ ما می گوئیم. می گوئیم من از تو خوشم نمی آید تودر سطح من نیستی اصلاً، کدام عقل می گوید این را؟ خوب تو خدائیتی من هم خدائیتم. تو زندگی هستی من هم زندگی هستم. پائین هم می گوید در غزل:

می گوید ترک کیست؟ تاجیک کیست؟ بفهم همه او هستیم، در سطح فقط با هم متفاوتیم، تفاوت سطحی که مهم نیست همه او هستیم بفهم این را. ما با عقل حشره گی مان می گوئیم ما حشره بهتری هستیم، شما نگاه کنید به ما چه حشره ای هستیم ماشاالله، آنطوری که تو هستی که نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی

جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن

می گوید اگر یک لحظه تو بیایی مرکز ما بشوی، و ما می دانیم با فضاگشایی و تسلیم این کار صورت می گیرد. تو مرکز من بشوی به جای من ذهنی و به جای اینکه من دم مسموم کننده بیرون را بگیرم، هم هویت شدگی را بگیرم، دم تو را بگیرم؛ دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر؛ و کن فکان تو کار کند و من تا الآن بی دل بودم برای اینکه این من ذهنی که دل نمی شود، فقط یک لحظه این دل مصنوعی من را، دل حشره گی من را برداری بیندازی دور و تو دل من بشوی و دم تو بیاید، هان آن موقع چی می شود؟ جان من یعنی جان هشیاری من، جانی که امتداد توست خودش جان دارد، از ننگ اینکه این من ذهنی را و این حشره گی را جان خودش کرده می رهد.

یعنی می خواهد بگوید که ما انسانها اینکه به عقل من ذهنی متکی هستیم و با آن هم هویتیم این خیلی ننگ است، خوشش نمی آید زندگی از این کار، بابا تو امتداد منی تو به خرد من مجهز هستی، تو فضا را باز کن با من می توانی ببینی، من هر لحظه اینجا ایستادم به تو کمک کنم، تو چرا این عقل حشره گی را، کرمیّت را کنار نمی گذاری؟ تو چرا نمی گذاری من از طریق تو فکر کنم؟ مگر قرار نیست، مگر نخواندی که من به تو گفتم تو کمان هستی تیر را من می اندازم؟ چرا با عقل حشره گی فکر می کنی؟ فکرهایت هم در کار من دخالت می کنی، چرا تو قضاوت می کنی و قضاوت من را نمی

پذیری؟ من بهتر از تو می دانم. اصلاً تو نمی دانی این عقل محدود تو که از این هم هویت شدگیها بیاید خیلی خیلی کوچک است.

پس بنابراین جان زنده زندگی جان بینهایت زندگی که الآن تصور می کند که این من ذهنی است، و این من ذهنی هم شده دلش، مولانا می گوید: خیلی زشت است، موجب شرمندگی است، این ننگ است. ولی اگر تو دل من نشوی، دم تو نیاید من این موضوع را نمی فهمم. عقل حشره گی را ادامه می دهم. و آن موقع ما می رهیم آزاد می شویم از این من ذهنی از خویشتن،

جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن، آیا این فقط در مورد شخص من معتبر است؟ نه، در مورد همه انسانها، همه انسانها دلشان من ذهنی شده، همه انسانها باید با هم همکاری کنند، باید فضا را باز کنند، نباید مزاحم هم بشویم، باید به همدیگر کمک کنیم. فرق نمی کند که انسان چه دینی دارد چه عقیده ای دارد چه جوری است رنگش چیست کجا هست همه همه، ما می گوییم اینها بی دل اند. بی دل را به معنی دلی که من ذهنی هستیم. یکی ممکن است بی دل را عاشق معنی کند. آن کسی که مشتاق توست این هم می شود. به هر دو معنی به کار رفته.

یعنی ما که الآن مشتاق تو هستیم در این معنا و می خواهیم، واقعاً متعهد هستیم، مشتاق هستیم، وجد داریم ذوق داریم می خواهیم تو دل ما بشوی، نمی خواهیم من ذهنی دل ما بشود دیگر، نمی خواهیم با انرژی مسموم کننده خوشیهای بیرون و تأیید بیرون توجه بیرون آدمها یعنی آن چیزی که از من ذهنی می آید زندگی کنیم، می خواهیم با دم تو زندگی کنیم. اگر اینطوری بشود حتماً آن موقع جان همه انسانها از ننگ من ذهنیشان می رهد. یعنی من ذهنی در جهان دیگر باقی نخواهد ماند. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

گردزدید از تو چیزی دل چرا آویخته است؟

چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن

مولانا این هم هویت شدگی را با دزدی گاهی اوقات نشان می دهد. می گوید این مرکز ما اگر از تو چیزی ندزیده یعنی من اگر هم هویت نشدم با چیزها و این مرکز من نشده، مخصوصاً نه تنها هم هویت شدگی با چیزها، هم هویت شدگی با دردها، شما وقتی می رنجید چرا می رنجید؟ می گوید هر چه بیشتر بهتر مثلث اول، خواستن، موتور خواستن دائماً روشن است. چرا من می خواهم؟ برای اینکه بیشتر انباشته کنم، زندگی زیاد بشود این توهم است. و اینها مرکز من می شوند. می خواهم شما نمی دهید می رنجم. خوب این رنجش چیست؟ زندگی به تله افتاده، چی را دزدیدم؟ زندگی را دزدیدم

چی می شود آن موقع؟ میخکوب می شوم روی تخته، و ما چون دزدی کردیم میخکوب شدیم به تخته دنیا. هر هم هویت شدگی، میخکوب شدن هشیاری به تخته دنیا است، باید بفهمیم.

می گوید اگر دل انسان ها از تو چیزی ندرزیده است، که دزدیده است، پس چرا به دار کشیده شده است. یعنی این حالت درد ما را که این همه رنجش داریم، این همه ترس داریم، این همه اضطراب داریم، به دار آویختن تشبیه می کند. چون دزد را باید به دار بیاویزند. می گوید دزد چاره ای ندارد بالاخره به دار آویخته خواهد شد تمثیل می زند. نمی گوید هر دزدی را باید به دار بکشیم. چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن.

یعنی اگر یک هشیاری تازه آمده به این جهان، الان مادرش به او می تواند یاد بدهد، می گوید هر هم هویت شدگی یک میخ شدن روی تخته دنیا است، اگر تو همین طوری جلو می روی، می روی، می روی، می روی، می روی، می روی، می روی، می شوی، هم هویت می شوی، هم هویت می شوی، عاقبت ته قضیه، تو وضعیتی خواهی داشت مثل این که یک نفر را با هزار تا میخ روی تخته میخکوب کرده اند. می خواهی این کار را بکنی؟ نکن.

اما یک چیز مهمی را می خواهد بگوید. می گوید که کسی که می آید به این جهان هم هویت می شود با چیزها، آیا این اشتباه است؟ نه! این را زندگی انجام می دهد طرح زندگی است، ولی حالا هم هویت نشود نمی تواند باقی بماند. ثانیاً هم هویت شدن و هشیارانه بیدار شدن فرایند زنده شدن به خدا است، کسی می آید میخکوب می شود، می گوید من تکان نمی توانم بخورم الان، بعنوان هشیاری، آقا تو میخکوب شدی ببین این جا ها وصل شدی به روی تخته دنیا، حال میخ ها را بکش. تمثیل می زند مثل این که تن اش را آدم به جایی چسبانده است، تن نیست. هشیاری آدم است. با هر چه هم هویت می شوی بسته می شوی به آنجا، عاقبت آویخته می شود.

ولی اگر هشیارانه الان، بیت بعد می گوید بفهمی چرا آویخته شدی، این راه بیداری است. توجه می کنید چه می گوید؟ اگر ما پدر و مادر عشقی داشته باشیم، پدر و مادر می دانند که این بچه که می آید هشیاری است، باید هم هویت بشود یک مقداری با جهان، ولی نه خیلی زیاد، فرض کن با پنجاه تا چیز و یواش یواش برایش نشان بدهند که از این ها تو به خواب این ها خواهی رفت، ولی باید هشیارانه بیدار بشوی. باید بفهمی این درد که میخکوب شدن به یک جایی است میخکوب شدن درد دارد، تو که می رنجی این درد دارد، و وقتی می رنجی داری زندگی را می دزدی، این کار آخر سر درد خواهد داشت. یک خرده اش لازم است ولی بیش از حد نه! یعنی مادر می بچه را هم هویت می کند بیدار می کند، هم هویت می کند بیدار می کند، تا بچه به حضور زنده بشود. ولی اگر می شوی باید دوباره هم هویت کند، زنده کند. هم هویت کند هشیارانه بیدار کند.

هم هویت شدن هشیارانه بیدار شدن به اصطلاح فرایند حضور رسیدن ما است. هر کسی نا آگاهانه، بی محابا همین طوری هم هویت بشود برود جلو، این عقل حشره است. ولی اگر یک بزرگی نظارت داشته باشد می گوید این همه هم هویت نشو، عاقبت به دار آویخته خواهی شد. ولی تو آمدی یک خرده هم هویت بشوی بعدا بیدار بشوی. و بیت بعدی این را می گوید. می گوید: بله! این بیت را هم بخوانم مال مثنوی است. می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

یعنی زندگی انسان را با چیزها هم هویت می کند دردش بیاید تا درد را دید توبه کند، عذر خواهی کند. که من هم هویت شدم الان هشیارانه بیدار می شوم، درست است؟ خوانده ایم این را دیگر. این هم از حافظ بخوانم، بعد بیت بعدی را برایتان بخوانم. مولانا می خواهد بگوید که هم هویت شدگی لازم است نه بیش از حد زیاد، اگر کسی بداند و درک کند که چرا درد دارد، به دلیل این که هم هویت شده است و این دردها از بین نخواهد رفت مگر اینکه هشیارانه بیدار بشود، از این خواب هم هویت شدگی ها، این خیلی اطلاعات مهمی است. برای اینکه می گوید این همه درد دارم، چاره ای ندارم جز این که این میخ ها را بکشم. و می گوید اگر کسی می دانسته است. این طوری بیت بعدی، همه می آمدند دزد می شدند، و این بیت از حافظ بخوانم می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

پس انسانی که تخته بند تن است، یعنی به تخته این دنیا از طریق هم هویت شدگی ها میخ شده است، در من ذهنی اش در عالم قدس یعنی فضای یکتایی نمی تواند پرواز کند. مثل حشره می ماند، باید متولد بشود پرواز کند این پروانه. بله، بله آن بیت را بعدا می خوانم. اجازه بدهید در توضیح این بیت چند تا؛ برای این که این بیت خیلی مهم است، بیت مثنوی بخوانم. دو بیتی که مولانا در این غزل آورده، می گوید که: انسان هم هویت می شود به درد می افتد، درد بیدارش می کند، اگر کسی الان درد دارد این برنامه را گوش می کند، متوجه می شود که دردها از هم هویت شدگی ها بوجود آمده است، و این دردها نخواهد رفت مگر هویتش را از آن هم هویت شدگی ها بکند. شروع می کند به روی خودش کار کردن و شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنها.

این مرحله، مرحله خیلی مهمی است چه چیزی متوجه اش کرده است؟ درد ها، اگر درد نبود که متوجه نمی شد. برای همین در پایین می گوید که اگر مردم می دانستند این طوری است همه می رفتند دزد می شدند. چون میخکوب بشوند

دردشان بیاید، بگویند چرا دردم می آید به خاطر هم هویت شدگی ولی متاسفانه چون ما به حرف بزرگان گوش نمی کنیم هم هویت می شویم دردمان می آید، به درد هم عادت می کنیم، می گوییم زندگی باید این طوری باشد. نه! زندگی نباید این طوری باشد. بله. مولانا این موضوع را توضیح می دهد در مثنوی. به این ترتیب می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نَبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

بله ما درد می کشیم در حالی درد می کشیم که خدا پهلوی ما است. به جای اینکه از او کمک بگیریم باز هم از هم هویت شدگی هایمان کمک می خواهیم، مثلث اول. از مثلث اول به مثلث دوم عبور نمی کنیم. می گوید که هیچ آفتی بدتر از عدم شناسایی نیست. این لحظه هر کسی که به درد افتاده، که بیشتر مردم افتاده اند، باید قبول کنند که این درد آمده برای ایشان بگوید که تو هم هویت شدگی داری، تو من ذهنی داری. و برایشان بگوید که چون هم هویت شدگی داری تو یار را که خود تو است، نمی بینی، ونمی توانی با یار عشق بازی کنی.

چرا نمی توانی با یار عشق بازی بکنی؟ برای این که با چیزهایی که با آنها هم هویت شدگی داری عشق بازی می کنی، که آن هم عشق نیست که، تو می چسبی به این چیز، به آن چیز، بلکه تو را نجات بدهد، به تو زندگی بدهد، که نمی دهد. این که عشق بازی نیست، این هوس بازی است، این یک بازی بی ثمری است.

پس شما می گوید من چون با عقل حشره گی می بینم، با عینک های هم هویت شدگی می بینم، و می خواهم خدا را با آن دید ببینم، نمی توانم ببینم. این سبب می شود که این آفت عدم توانایی شناخت خدا در من به وجود بیاید. این آفت از عقل آن من ذهنی یا حشره گی می آید. و ما اصرار داریم حتما به وسیله این پنج تا حس را، عقل من ذهنی، خدا را بشناسیم و خودمان را هم بشناسیم. و متاسفانه همیشه پیش یار هستیم، که او نزدیک تر از رگ گردن است به ما، یا اصلا برای اینکه با او عشق بازی کنیم باید خود او بشویم، تبدیل بشویم، یعنی من ذهنی از بین برود. و این با مثلث دوم امکان پذیر است. عدم استفاده از همین عقلی که نمی تواند بشناسد، امکان پذیر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲

یار را اغیار پنداری همی شادایی را نام بنهادی غمی

ما یارمان را آن هم هویت شدگیها می دانیم، بنابراین خدا را اغیار می دانیم، چون با چشم آنها می بینیم، با چشم جسم می بینیم، هوشیاری جسمی داریم. یار را، خدا را به صورت غیر می بینیم، برای اینکه تصویر ذهنی درست کردیم از او. بر اساس این تصویر ذهنی مان و عقل حشره گی. و آن شادی بی سببی که از آن ور می آید به وسیله دم او، آن را نمی گیریم، برای اینکه می گوییم این غم است، آن شادایی است که از هم هویت شدگی می آید، و این درست است؟ نه، این عقل آن

حشره هست دیگر. ما یار را، یعنی خدا را اغیار می‌دانیم، غیر می‌دانیم، آن موقع اغیار را یار می‌دانیم. همین اغیار را یار دانستن سبب می‌شود که این من ذهنی و حشره‌گی را نگه داریم.

بابا این همه شما رفتی زندگی خواستی از پولت به تو نداده است، از یکی دیگر خواستی نداده است، از انسان دیگر با او هم هویتی، چرا دیگر می‌گویی خوب این را از دست دادم بروم با انسان دیگر، متکی به انسان دیگر باشم؟ آخر برای چی؟ چند بار می‌خواهی امتحان کنی؟ شادی بی‌سببی که در اثر دم او از آن ور می‌آید تو می‌گویی من او را نمی‌خواهم، چرا؟ برای اینکه مقاومت می‌کنی، برای اینکه قضاوت می‌کنی. تو با عقل من ذهنیت می‌دانی شادی چی هست، شادی همان است که از پول می‌آید، از هم هویت شدگیهای دیگر می‌آید؛ نیست اینطوری.

یعنی با این ابیات ما داریم شناسایی می‌کنیم که وقتی مولانا می‌گوید آفتی بدتر از ناشناختن نیست، چرا؟ برای اینکه ما شناسایی را با من ذهنی انجام می‌دهیم، شناسایی را با فضای باز شده انجام نمی‌دهیم، به محض اینکه فضا را باز کنیم متوجه می‌شویم که این فضا دربرگیرنده است، پر از شادی است، پر از آرامش است، شادی بی‌سبب است، ما از این جنس هستیم. یکدفعه متوجه می‌شویم جنس‌مان چی است. جنس‌مان از جنس یار است، یار هم همین الان با ما است و وقتی فضا را باز می‌کنیم با او عشق بازی می‌کنیم، وقتی فضا را می‌بندیم، مثلث اول، منقبض می‌کنیم، با چیزهای بیرونی عشق بازی می‌کنیم. ولی مردم همه‌اش با فکرهایشان عشق بازی می‌کنند، هی فکر می‌کنند این را بدست بیاورم، آن را بفروشم، این را بخرم، با این آدم آشنا بشوم، همه‌اش با آنها، با فکرهایش عشق بازی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۳

این چنین نخلی که لطف یار ماست

چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست

می‌گوید خدا مثل یک درخت خرما است الان، الان می‌خواهد شادی زندگی را به تو بدهد. لطف یار ما مثل درخت خرما است و این لطف یار ما، یعنی لطف خدا در این لحظه برای همه ممکن و میسر است، اگر فضا را باز کند، اگر منقبض بشود نه. اگر صبر و شکر و عذرخواهی داشته باشد، لطف یار ما همین لحظه می‌آید. اما چون هم هویت شدگی داریم، به همانش توجه می‌کنیم، دزد هستیم، همین لطف یار ما که نخل است شده است دار ما.

می‌گوید الان می‌توانی از لطف ایزدی با فضا گشایی و تسلیم، با عدم استفاده از عقل این حشره‌گی استفاده کنی، اما اگر بخواهی عقلی درست کنی که از رنجش، از دزدی زندگی با هم هویت شدگی درست شده است. در این صورت همان هم هویت شدگیها شما را از همین لطف یار آویزان می‌کند، که کرده است. ما در واقع از لطف یار آویزان هستیم، از لطفش

سوءاستفاده کردیم. می‌گویند مگر کم من زندگی می‌دهم به تو، تو هر چقدر الان زندگی می‌خواهی، شادی می‌خواهی، به تو بدهم، آرامش می‌خواهی به تو بدهم، تو چرا می‌رنجی و زندگی را به تله می‌اندازی، چرا می‌دزدی؟ خدا می‌گوید تو چرا می‌رنجی؟ یعنی رنجش قدغن است. تو چرا توقع از جهان گذران داری؟ برای اینکه دزدی، عقلت نمی‌رسد که من بی‌نهایت هستم، کوثر هستم، تو هم بی‌نهایت هستی. من می‌خواهم جنست را به تو نشان بدهم که جنسیت از من است، از فراوانی است، بی‌نهایت است، تو می‌روی به خسیسی و تنگ نظری و گرفتن یک چیزی و هم هویت شدگی با چیزهای آفل و راه را بر من می‌بندی، خوب بیا، تو برو هم هویت بشو، به دار کشیده بشو. همان چیزی که دار تو است، لطف من است، چون نمی‌بینی و از آن استفاده نمی‌کنی به ضررت تمام می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۴

این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست

چون که بی‌عقلیم، این زنجیرِ ماست

یعنی زلف یار ما بوی مُشک می‌دهد، هم زیبا است، هم خوشبو است. اما ما عقل او را نداریم، فضا را باز نمی‌کنیم که در مرکز ما به ما عقل بدهد، ما از عقل حشره استفاده می‌کنیم؛ منِ ذهنی، پس بی‌عقل هستیم. چون بی‌عقل هستیم، چون آن را عقل می‌دانیم، چون قضاوت خدا را در این لحظه قبول نداریم، قضاوت حشره را قبول داریم، برای اینکه مقاومت می‌کنیم، برای اینکه هم هویت شدگی را نمی‌اندازیم، پس بی‌عقل هستیم، پس زلف یار عوض اینکه به ما کمک کند، از زیبایی‌اش استفاده کنیم، زنجیر ما شده است، دست و پای ما را بسته است.

می‌خواهد بگوید که بوی خوش یار، بوی خوش عشق، دم ایزدی، لطف یار همه در این لحظه آماده استفاده است. ما بی‌عقل هستیم، عقل منِ ذهنی خودمان را به عقل خدا ترجیح می‌دهیم. او می‌گوید بگذار من از طریق تو فکر کنم، تو کمان و من تیرانداز هستم، می‌گوییم نخیر، من خودم خوب بدم تیر بیندازم؛ بلد هستی؟ بفرمایید. زنجیر یعنی گرفتاری ما، زنجیر یعنی مقاومت ما، تا ما منقبض می‌شویم دست و پای ما بسته می‌شود. می‌خواهد بگوید هوشیاری، امتداد خدا، قدرت تشخیص این صحبت‌ها را دارد.

یعنی شما خوب می‌فهمید الان و می‌دانید چی کار کنید. شما می‌دانید که تقصیر خدا یا زندگی نیست که شما به این روز هستید، درد دارید، تقصیر خودتان است، برای اینکه از عقل حشره‌گی استفاده می‌کنید، برای اینکه چشم‌تان به این جهان است، با هم هویت شدگیها دایما بازی می‌کنید، دایماً می‌گویید خدایا پول من را زیاد کن، خونه من را بزرگ کن، نمی‌دانم این چیز را به من بده، آن چیز را به من بده که من با آن هم هویت بشوم، بلکه زندگیم زیادتر بشود، تو نمی‌دانی که خودت از جنس زندگی هستی، خدا هم خودِ زندگی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۵

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود

چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود

این لحظه اگر فضا را باز کنیم لطف زندگی مثل رود نیل، آب صاف می‌رود. منظور از رود نیل این است که شما اگر در این لحظه مقاومت و قضاوت را به صفر برسانید و همیشه در حال عذرخواهی که ببخشید من قبلا عقل نداشتم، الان فهمیدم، فضا را باز می‌کنم، تو به من عقل بده، تو به من علم بده، خوب این آب حیات است دارد رد می‌شود، خرد زندگی و آرامش زندگی، شادی زندگی می‌ریزد به سیستم شما، به چهار بُعد شما و از شما هم بیان می‌شود. و شما خدا را درست توصیف می‌کنید، به دیگران هم کمک می‌کنید به خودتان هم کمک می‌کنید.

ولی اگر فرعون باشید چی؟ یعنی من ذهنی خیلی بزرگ؟ فرعونیت ما کاملا مشخص است اگر باشیم، و می‌گوییم تو نمی‌فهمی من می‌فهمم، هر کسی این را بگوید، دیگران را کوچک بداند، یعنی من دارد. هر کسی بتواند قضاوت کند؛ همیشه هم قضاوت‌های ما برتری ما است؛ تو نمی‌فهمی، حق با من است، حق با تو نیست، تو نمی‌دانی، من می‌دانم؛ فرعون است، پس این آبی که از آن ور می‌آید خون می‌شود.

تمثیل معجزه موسی که می‌داند رود نیل برای پیروان موسی آب بود، برای پیروان فرعون و خود فرعون خون بود. یعنی کسی که با هم هویت شدگیها زندگی می‌کند، بر اساس آنها من دارد، من سنگین دارد، خون می‌خورد در این جهان. در همان لحظه آنهایی که طرفدار موسی هستند فضا را باز می‌کنند، از جنس خدا شده‌اند، من ذهنی را متلاشی کرده‌اند، عقل حشره‌گی را از دست داده‌اند و پروانه‌شان متولد شده، اینها همه شاد هستند، برای اینها آب زندگی، آب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۶

خون همی‌گوید: من آبم، هین مریز

یوسفم، گرگ از توام ای پُر ستیز

ما که خون می‌خوریم، غصه می‌خوریم، این همه درد داریم، این چی به ما می‌گوید؟ وقتی غصه می‌خوریم؟ چونکه غم دیدی تو برو استغفار کن. وقتی شما گرفتار هستید، ناراحتی دارید این به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید من لطف زندگی هستم، من آب زندگی هستم تو با عقل حشره‌گی‌ات این را نریز، از این عقل حشره دست بردار، بگذار کن فکان کار کند، تسلیم شو، فضا را باز کن، ستیزه نکن، دردها این را می‌گویند: که الان این غصه‌ای که می‌خوری این همان آب زندگی است که خون شده است، می‌توانست شادی بشود. این آب را تلف نکن، زندگی را تلف نکن. من هم که زندگی هستم، من یوسف هستم. ولی چون تو گرگ هستی با تو گرگ هستم، اینقدر ستیزه نکن.

یادمان باشد مثلث اول: مقاومت، قضاوت، همانش. هر کسی یکی از این خاصیت‌ها را دارد گرگ است. خدا از جنس یوسفیت است. هر کسی گرگ است دریده می‌شود. اگر بدی می‌بینیم، گرفتاری داریم از خودمان است، باید ببینیم که آیا ما تسلیم می‌شویم؟ ما فضا را باز می‌کنیم؟ از خرد زندگی استفاده می‌کنیم؟ ما اجازه می‌دهیم «ما کمان و تیرانداز او باشد»؟ توجه کنید اینکه یکی خشمگین است، رنجش دارد، به هیجان آمده است، به غلیان آمده است، دلیل نمی‌شود که خدا به او رحم کند، خون بیشتری می‌دهد، شما خشمگین بشوید بدتر می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من

به عاقبت به من آیی که منتهات منم

دارد از زبان خدا می‌گوید. اگر خشمگین بشوی، قهر کنی، بالا پایین ببری، صد هزار سال بروی، آخر سر باید به من برگردی. عاقبت می‌فهمی که این خشم تو اشتباه بوده است، فقط وقت تلف کردی. تو به خرد من احتیاج داری نه به خشم خودت. این خشم هم بی‌عقلی را صد چندان می‌کند، شما نگاه کنید به آن حشره، آن حشره خشمگین است یا راضی است؟ خوشحال است که پروانه از او متولد می‌شود.

منِ ذهنی ما، منِ ذهنی ما می‌گوید: آقا و خانم هوشیاری بابا من پوست هستم، ول کن من بروم. دردهای ما هم همین را می‌گویند، دردهای ما و هم هویت شدگی ما هر روز همین است؛ خون همی گوید، به ما می‌گویند ما هم چون گوش نداریم نمی‌شنویم، می‌گویند بابا ول کن ما را، من می‌خواهم بروم، من می‌خواهم بیفتم، آخر برای چی من را نگه داشتی، چرا نمی‌فهمی، ما می‌گوییم نخیر من خشمم را احتیاج دارم، من ترسم را احتیاج دارم، کجا ول کنم بروی. بابا من تو نیستم، بین این‌ها را بخوان، طبیعت را نگاه کن، بین آن حشره پروانه را که زائید پوستش افتاد، من هم پوستم بگذار بروم، می‌گوییم نه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۷

تو نمی‌بینی که یارِ بردبار

چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار

تو واقعا نمی‌بینی که خدا که اینقدر بردبار است، یار بردبار تمثیل می‌زند، اگر ضد او بشوی، اگر منِ ذهنی داشته باشی، اگر مقاومت کنی، اگر نگذاری برکتش به تو برسد مثل مار می‌شود، یعنی می‌گزد تو را. شما پس می‌دانید، اگر مقاومت کنید، اگر قضاوت کنید خداوند که این همه قدرت فضا گشایی است تو را نیش خواهد زد. یعنی عمل ما است که سبب این درد می‌شود. می‌گوید خداوند بی‌نهایت شادی است و آرامش است و برکت است، شما می‌خواهید از او استفاده کنی

باید فضا را باز کنی از جنس او بشوی، اگر می‌خواهی ضد او بشوی، هر لحظه مقاومت کنی در مقابل کُن فکان او و قضاوت او، بفرما، درد بکش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۸

لَحْمِ او و شَحْمِ او دیگر نشد او چنان بد، جز که از مَنظَرِ نشد

تمثیل می‌زند یک یار را، می‌گوید یار را، منتهی منظورش زندگی است باز هم، لَحْم یعنی گوشت و پی و چربی او عوض نمی‌شود، فقط دید عوض می‌شود. می‌گوید تو فرض کن یک کسی دوست تو است و این آدم مهربان بوده است، فضا گشا بوده است همیشه، حامی تو بوده است، تو ضد او شدی، بعد او هم دیگر آن کارها را نمی‌کند، الان همان آدم است، همان گوشت است، همان چربی است، همان بدن است، فقط نگاه عوض شده است، قبلاً با نگاه عاشقانه می‌نگریستید به هم، ارتباط زندگی به زندگی بوده است، الان ارتباط منِ ذهنی با زندگی است. آن موقع با او دوست بودی، تو هم جبران می‌کردی، از جنس زندگی بودی، عشق می‌دادی، الان نه، دشمنی می‌کنی خوب او هم با تو دوستی نمی‌کند. می‌گوید خدا هم همینطور است، شما فضا را باز می‌کنی می‌گذاری خرد او بیاید خیلی عالی است، ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی همان خدا است منتهی این دفعه چون با عینک منِ ذهنی می‌بینی، نمی‌گذاری لطفش بیاید، باید نتیجه آن را هم ببینی.

*** پایان قسمت سوم ***

این بیت را قبلا داشتیم که در توضیحش ابیاتی از مثنوی خواندیم و مولانا سوالی می‌کند. می‌گوید اگر تو زندگی را ندزدیدی، هم‌هویت شدگی نداری، اگر زندگی در دردهایت، مخصوصاً رنجش‌هایت سرمایه گذاری نشده و اینها در تو به صورت وجود زندگی یا وجود تو زندگی نمی‌کنند، و اینها تو را به جهان می‌خکوب نکرده‌اند، پس تو چرا به دار کشیده شدی؟ یعنی چرا وضعت اینطوری است و اینهمه درد داری؟ و تمام دردهای تو از جهان می‌آید. و بعد گفت که اگر کسی به عنوان دزد هی بیاید هم‌هویت بشود، دوباره هم‌هویت بشود، اضافه کند انباشته کند، بخاطر اینکه می‌خواهد زندگی‌اش زیاد بشود، در این صورت عاقبت یا سرانجام می‌خکوب خواهد شد به تخته جهان.

و حالا می‌خواهد بگوید که در اینجا وقتی دردها انباشته شده، و انسانها همه درد دارند، دردهای گذشته، اگر بدانند و عمیقا درک کنند که این دردها برای این آمده که از این لحظه به بعد دردهایشان را و هم‌هویت شدگی‌هایشان را شناسایی کنند و بیندازند، این خیلی خوب است. ولی اگر ندانند و حس مظلومیت بکنند، و دردها را ادامه بدهند و شکایت کنند و روی دردها اضافه کنند، یعنی درد بیشتری بکشند برای اینکه درد دارند، این خوب نیست. یعنی درد انباشته شده شما را باید از مثلث اول که امروز توضیح دادیم، مثلث خودمشغولی، مثلث من ذهنی، ببرد به مثلث حضور؛ که گفتیم عذرخواهی و شکر و صبر است. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را

از حریصی دزد گشتی جمله عالم، مرد وزن

اگر این شانس نصیب کسی بشود که بیدار بشود به این موضوع، به این حقیقت، که خدا او را هم‌هویت کرده با چیزهای این جهانی و هم‌هویت شدگی فرایند بیداری است. یعنی باید هم‌هویت بشوی، بعد از آن هم‌هویت شدگی بیدار بشوی تا به بی‌نهایت او زنده بشوی. پس دوتا شرط دارد: یکی اینکه بدانید که اگر کسی می‌آید به این جهان، هم‌هویت نمی‌شد، اصلا به خدا هم زنده نمی‌شد. دو، هم‌هویت شدگی درد به وجود می‌آورد.

و ما درک می‌کنیم، معنی این درد این است که همین‌جا باید متوقف بشویم، دیگر گله و شکایت نکنیم، عقل آن حشره یا من ذهنی را به کار نیندازیم و تسلیم بشویم خودمان را در دسترس قضا و کن فکان قرار بدهیم، که ما را به خودش زنده کند. ولی اگر هم‌هویت نمی‌شدیم اینطوری نمی‌شد. می‌گوید اگر این چنین آویختن، ولی این چنین آویختن فقط مختص انسان است به شرط اینکه این انسان وسط کار متوجه بشود که: آویختن برای این است که به او زنده بشود، نه اینکه آویختن را هی ادامه بدهد درد را زیاد کند.

اشکال کار این است که مردم در دردهایشان گم می‌شوند و نمی‌دانند منظور درد چیست و همینطوری شکایت می‌کنند، خشمگین می‌شوند، دردهای دیگر ایجاد می‌کنند، دردشان را در عالم پخش می‌کنند. درد پخش کردن قدغن است از نظر زندگی. پس اگر اینچنین آویخته شدن نصیب هر دزدی می‌شد، یا حاصل هر دزدی می‌شد؛ حاصل یعنی بالاخره آدم بفهمد که چرا درد می‌کشم؟ درد می‌کشم تا درد نکشم و به او زنده شوم. در اینصورت همه دزد می‌شدند. از حریصی جمله عالم دزد می‌شدند.

از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن؛ یعنی همه عالم چه مردش چه زنش از اینکه شوق این را داشتند، در اینجا حریصی مثبت است، شوق این را داشتند که به خدا زنده بشوند، می‌رفتند هم‌هویت می‌شدند. منتهی خیلی مهم است که ما به بچه‌ها مان یاد بدهیم شما هم‌هویت می‌شوی، نه بخاطر هم‌هویت شدن و از چیزهای بیرونی زندگی خواستن، هم‌هویت می‌شوی که بفهمی من ذهنی چیست، و هم جدایی را یاد می‌گیری، و هم می‌دانی که جدایی اصل نیست. و دردی که به وجود می‌آید درد است، به تو می‌گوید وقتش است که این جدایی را رها کنی، برگردی دوباره به بی‌نهایت خدا زنده بشوی. پس می‌بینید که بین مرد و زن اصلا فرقی نیست چون هر دو هوشیاری هستند. بین مرد و زن فرقی نیست.

مرد و زن هم‌هویت می‌شدند درحالی که می‌دانند هم‌هویت شدگی برای چیست ولی می‌دانند که هم‌هویت شدگی درد خواهد داشت. یک جایی که درد زیاد می‌شد دیگر بس است به اندازه کافی هم‌هویت شدم. از حالا به بعد خودشناسی باید بکنم، بکشم عقب به صورت فضای گشوده شده، حضور ناظر به ذهنم نگاه می‌کنم، ببینم که این ذهن حشره من به چی واکنش نشان می‌دهد؟ از چه زندگی می‌خواهد؟ بخاطر چه ناراحت است؟ این فکر مربوط به چه است که مرا نگران می‌کند؟ پس موضوع فکر را شناسایی می‌کنم می‌اندازم. اگر این فرایند نبود انسان به حضور نمی‌رسید.

می‌خواهد بگوید که هم‌هویت شدگی و آشنایی با آن و هوشیار شدن به دردهای آن و برگشتن بخاطر اینکه درد زیاد شده یک چیز مثبتی است، یک فرایند لازمی است. لطف کنید روی این قضیه فکر کنید. منتهی به نفع کسی نیست که در دردهایش و من ذهنی‌اش گم شده، و نمی‌داند چی به چی است و هوشیاری‌اش آمده پایین. کلید این است که نگذارند انسان اینقدر درد بکشد که هوشیاری‌اش آنقدر بیاید پایین که هر چه به او می‌گویی نفهمد جریان چیست. حداقل در این سطح اینها را بخواند و بفهمد. نه، نه خیلی زیاد درد. توجه می‌کنید؟ ما دیگر درد را از حد می‌گذرانیم. حالا خودش می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست

آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن

می گوید در این نوع آویختن که انسان با هر چه که هم هویت می شود تقریباً آگاه بشود که هم هویت می شود. چقدر مهم است که در خانواده پدر و مادر به حضور ناظر زنده باشند، خانواده عشقی باشد، در این صورت بچه شان را چشم بسته هم هویت نمی کنند با هر چه باور هست، هر چه مال دنیا هست، به رقابت و مقایسه عادت نمی دهند. چیزهای منفی را به او یاد نمی دهند، الگوهای مخرب به او نمی دهند، ولی هم هویت می کنند و بیدار می کنند، هم هویت می کنند و بیدار می کنند. می دانند که این پروسه یا فرایند زنده شدن به خداست.

می گوید کمترین بخشش، کرامات یعنی بخشش؛ بزرگی؛ ارجمندی، و خاصیت خداگونهگی بگوییم، خاصیتی که از اولیا سر می زند و معلوم است این خاصیت چیست الان. می گوید کمترین کراماتی که در این آویختن و در اثر آویختن بیدار شدن وجود دارد آب حیات خوردن است و آمدن در این لحظه، آگاه شدن به این لحظه و در همانجا ساکن شدن، باقی شدن یعنی حس جاودانگی کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست

آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن

یعنی ممکن است یک کسانی کارهای خیلی بزرگی بکنند ولی کمترینش که هر انسانی می تواند برسد این است که دائماً این آب حیات، دم او، از او رد بشود به صورت خرد زندگی، به صورت عشق زندگی بریزد به فکرهایش و به عملش و به بدنش، به چهار بعدش؛ آب حیوان، آب زندگی، آب زنده کننده، دم او و این شخص در این لحظه ابدی مستقر است، از جنس این لحظه است و دیگر به زمان نمی رود. خوب واضح است که یک نیت خارق العاده ای از این آدم سر می زند، و آن هست که دیگر نمی ترسد، چون زنده شده به خدا و خدا هم مرگ ندارد، جاودانه شده، نمی ترسد، از مردن نمی ترسد، این از مردن جسمی نمی ترسد.

خوب از مردن جسمی نترسد هیچ گونه ترسی ندارد این آدم، ترس را که ندارد، هیچ درد دیگری هم ندارد، نه رنجش دارد، نه کینه دارد، نه انتقامجویی دارد، نه حس تنهایی می کند، چون با خدا یکی شده است، دیگر تنها نیست، و همه خاصیت های زنده شدن به حضور را دارد، مثلاً ممکن است یک نفر مثل مولانا نشود، این همه پیغام از آن طرف بیاورد، ولی اینکه حس جاودانگی می کند و آب حیات هم از او رد می شود، می گوید این کمترین چیزی است که به دستش می

آید، یعنی مثل مولانا شد، یا از آن هم بزرگتر شد، مثل فردوسی شد، یعنی زندگی پیغامهایش را فرموله کرد در ذهنش، از او به ارث برای ما ماند، چقدر خوب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

چاشنی سوزِ شمعت گر به عنقا برزدی

پرِ چو پروانه بدادی، سر نهادی در لگن

می گوید اگر، به زندگی می گوید، به خدا می گوید، اگر انسان این فضا را باز بکند، مرکزش را، شمع خرد تو، شمع عشق تو، شمع زیبایی تو، در مرکزش روشن بشود، این اگر عنقا هم باشد، یعنی بزرگترین دانشمند عصر هم باشد، منتها ذهنی باشد، فقط نور شمع تو را ببیند پرِ پروانه مادیش را می اندازد و سرِ تسلیم فرود می آورد، سرش را می گذارد به پای شمع تو، لگن همین شمعدان است، درست است؟

پس مزه سوختنِ شمع او، نور او در مرکز ما شادی بی سبب است، خرد است، عشق است، زیبایی است، رضایت است، و هزار تا چیز دیگر است، همین که یک لحظه به ما نشان بدهد می فهمیم که آن چیزهایی که با ذهنمان در بیرون تجربه می کردیم، آنها نبوده است، پس پرهای مادی مان را می سوزانیم، و سرِ تسلیم مان را می گذاریم به پای شمع او، یعنی در شمعدان. بله، این بیت خیلی مهم است که دنباله بیت قبل است، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

صورتِ صنَعِ تو آمد ساعتی در بتکده

گَه شَمَن بُتِ می شد آن دم، گاه بُتِ می شد شَمَن

شَمَن به معنی بت پرست است و بت هم که بت است، اما شَمَن در اینجا به جای حضور نشسته است، می گوید من فضا را باز کردم و صورت آفریدگاری تو، صنَع یعنی قدرت آفرینش، آفریدگاری، آمد به بتکده، بتکده کجاست؟ مرکز من، مرکز ما بتکده است، برای اینکه در مرکز ما هم هویت شدگی های ماست و آنها بت هستند، قبلا هم گفته بود. می گوید همین که ما فضا را باز می کنیم، آن حالتی که از تو در ما ظاهر می شود، صورتِ صنَع تو تا، بالاخره خدا خودش را به یک صورتی در مرکز ما می آورد، بگوییم فضای گشوده شده، فضای خالی، صورت آفرینندگی او بصورتِ خلاء، عدم در مرکز ما تجربه می شود، و مرکز ما بتکده است.

می گوید صورتِ صنَع آفریدگاری تو آمد به مرکز من که بتکده بود، بعد این اتفاق افتاد، همین که آمد من مرکز را عوض کردم، مرکز شد تو، حالا یک پدیده عجیب اتفاق می افتاد، یک لحظه من حس می کردم از جنس انرژی هستم، یک لحظه از جنس ماده هستم، یک لحظه فرم می شدم، یک لحظه تو می شدم، شَمَن یعنی تو، از جنس تو.

گه شَمَن بت می شد آن دم، در آن لحظه که من مرکز را عوض کردم از هم هویت شدگی ها، شدی تو، یک دفعه دیدم تو در من گاهی بی فرم می شوی، گاهی فرم می شوی، گاهی فرم که ماده هست خودش را به من نشان می دهد بصورت ماده، من حس می کنم فرم هستم، بعد تو این فرم را از بین میبری تبدیل می کنی به خودت، ولی همه اش قضا و کُن فکان دارد کار را می کند، من دیگر عقل آن حشرگی ام را و کرمی ام را از دست داده ام، من ذهنی ندارم.

پس این بیت به این علت مهم است که می بینیم که وقتی ما مرکزمان را عوض می کنیم یا به او زنده می شویم، او مرتب این مرکز را بی فرم می کند، انگار مثلا ما را شارژ می کند، بعد می آورد یک خرده فرم می کند و انرژی را، برکت را از طریق ما ساطع می کند به جهان. صورت صنع تو، اینجا تو به جای خدا نشسته، زندگی نشسته. می گوید مرکز من، دل من بتکده بود، بت پرست بودم، فکرها را می پرستیدم، دردها را می پرستیدم، چیزهای مادی را می پرستیدم، همین که قدرت آفرینندگی تو یعنی تو، آنی که در انسان می تواند ظاهر بشود، آمد به بتکده من بتها رفتند.

اما تو چه کار می کنی؟ یک لحظه تماما من بی فرم می شوم، از جنس تو می شوم، قبلا هم گفته باقی می شوم، از جنس باقی می شوم، یک دم می بینم فرم شدم. توجه می کنید این فرم شدن، این من ذهنی نیست، او بی فرم می کند، فرم می کند، بی فرم می کند، فرم می کند، یعنی ما را از جنس ماده می کند، از جنس خودش می کند، از جنس ماده می کند، از جنس خودش می کند.

گه شَمَن بت می شد آن دم، گاه بت می شد شَمَن، شمن جنس او هست، آن دم می گوید من دیدم که هم از جنس بت می شوم یک دفعه، بعد یک دفعه او بت را تبدیل می کند دوباره به بی فرمی، به انرژی که فرم ندارد، درست است؟ حالا یک چیز دیگر می گوید، بله، این هم که داریم، خواندیم قبلا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود از کُن فکان

یعنی وقتی خدا قدمش را از لامکان، از فضای یکتایی می گذارد به مرکز ما، همان که بتکده است، این بتکده ما فقط بتکده معمولی نیست، پر از درد هم هست، یک دفعه جهنم ما ساکت می شود، ساکن می شود از اینکه او می گوید بشو و می شود، بشو و می شود، بشو و می شود، بعد در بالا هم این کُن فکان هست که، یعنی ما به عنوان عقل من ذهنی هیچ دخالتی در آنجا نداریم، عقل من ذهنی همه هم هویت شدگی ها، بت ها هم ریخته، ما تماما در اختیار او هستیم، مولانا این تجربه را خودش می کند که به ما گزارش می کند، و ما هم باید از این مسیرها رد بشویم به وحدت برسیم.

اگر شما می خواهید منبع انرژی باشید، که به جهان می فرستید، یعنی انرژی و برکت ایزدی را بگیرید و به جهان بفرستید و خودتان هم استفاده کنید باید از این بیت استفاده کنید. توجه می کنید؟ با من ذهنی نمی توانید. تو آمدی به مرکز من

از لامکان، جهنم من، بت های من از بین رفت، بعد این بیت، در آن لحظه، یک لحظه مرا بت می کنی، از جنس فرم می کنی، یک لحظه از جنس خودت می کنی، منتها به اندازه ای که لازم است مرا می بری به جهان، بعد برمی گردانی. می بینی که مولانا وقتی می آید مثلاً بیست تا بیت می گوید، می گوید دیگر خیلی آمدم به خشکی به جهان، من برگردم بروم، دارد می رود دوباره از جنس او بشود. وقتی پر شد سطل را می آورد به این جهان خالی می کند، بعد می رود دوباره پر می کند، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب

سِرِّ وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

این بیت هم خیلی جالب است، به این علت جالب است که مولانا خودش تجربه می کند منتها یکی دیگر را مثال می زند، و در این مثال زدن اولاً می خواهد بگوید که جنس حضرت احمد یعنی حضرت رسول و جنس مسیح هر دو یکی بودند، چون مسیح است که به صلیب کشیده شده، می گوید هر لحظه در آن حالت که من در مرکز بتکده بود تو پا گذاشتی و صنعات را بکار انداختی در مرکز من، که ما هم باید همین کار را بکنیم، با تسلیم بگذاریم این اتفاق بیفتد، من دیدم که صفت احمدی، نعت یعنی صفت، صفت احمدی، صفت حضرت احمد یعنی حضرت رسول که از جنس هوشیاری خالص است و بی نهایت ایزدی است، و من هم از آن جنس هستم، و مسیح هم از آن جنس است، من دیدم که دارد می رود بیرون و فرم پیدا می کند.

نقش می شود به صلیب، یعنی می رود به جهان و از جنس فرم می شود و به نظر می آید که هم هویت دارد می شود، ولی هم هویت نمی شود، دارد می رود به جهان نقش بشود که یک چیزی را بیان کند. این نشان می دهد که ما تا نقش نشویم چیزی نمی توانیم بیان کنیم، به عبارت دیگر به نظر می آید خدا به این نقش ما احتیاج دارد، بی خودی هم نیست می گوید که: ما کمان و تیراندازش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق

یعنی خدا گفته، مولانا اینطوری تفسیر می کند این آیه را، که تو تیر نمی اندازی، من تیر می اندازم، یعنی تو فکر نمی کنی من فکر می کنم، خوب همینطوری فکر می کند دیگر، از جنس خودش می کند، چه بخواهد حضرت احمد باشد، چه مسیح باشد، چه مولانا چه شما، بعد یک خرده می برد به جهان، ساطع می کند انرژی را به جهان، دوباره برمی گرداند، ولی چون این را خودش می کند، خود زندگی می کند، من ذهنی نمی کند، ما در بیرون من ذهنی پیدا نمی کنیم، گیر هم

نمی کنیم در جهان، مولانا وقتی این غزل را می گوید و خالی می شود از این انرژی و از این برکت، دوباره بر می گردد برای اینکه زندگی بر می گرداند، اگر من ذهنی بود می رفت و دیگر بر نمی گشت، کاملاً در اختیار زندگی است.

می گوید هر زمانی، هر لحظه ای صفت احمدی که مسیح هم از آن جنس است، می آمد بیرون و نقش پیدا می کرد، پس نقش پیدا نکند نمی تواند به جهان بفرستد. و آن موقع آن بُنی که می ساخت، وُثْن، این بُت یعنی نقش، که زندگی درست می کرد در درون، سرّ وحدت را بیان می کرد. می خواهد بگوید حضرت رسول هم اینطوری بیان کرده، مرکز را در اختیار آفریدگار گذاشته، مسیح هم همین کار را کرده، من هم همان کار را دارم می کنم، و تو هم باید همین کار را بکنی. بعد آن موقع این چیزی که به نظر وُثْن می آید، یعنی بُت است، برای اینکه وقتی گفت: از درونم بُت تراشی از برونم بت شکن، ولی وقتی او مرکز ما را اشغال می کند و تماماً مرکز ما هست او، دیگر مرکز ما من ذهنی نیست و هم هویت شدگی نیست، اینطوری با ما کار می کند:

به خودش زنده می کند، یک خرده نقش می کند، در موقعی که نقش می شویم به نظر می آید که داریم میخکوب می شویم به جهان دوباره، ولی چون او می کند، میخکوب نمی شویم، با چیزی هم هویت نمی شویم، ولی از همان یک خرده نقش ما، سرّ وحدت شنیده می شود، کما اینکه سرّ وحدت از مولانا هم شنیده می شود. سرّ وحدت می شنیدند آشکارا از بُت، یعنی این چیزی که می آید نقش می شود، درست است که بُت است ولی بُتی نیست که من ذهنی ساخته، این بُت با آن بُت فرق دارد. در این بُت، در این نقش من وجود ندارد. برای اینکه تماماً در اختیار خداست و از جنس خداست.

پس خدا خودش می آید نقش می شود، یک خرده نقش می شود، وقتی بیان می کند دوباره نقش را برمی دارد انرژی می کند، موج می کند، دوباره نقش می کند، یعنی فرم می کند، دوباره موج می کند، یعنی ماده به انرژی تبدیل می شود، انرژی به ماده تبدیل می شود در مرکز ما، دارد این را می گوید دیگر، در درون، در مرکز ما، تا ماده به انرژی تبدیل نشود، انرژی به ماده تبدیل نشود این برکت به جهان پخش نمی شود، این تحولات باید در مرکز ما مولانا می گوید باید صورت بگیرد، و الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

عشقت ای خوبِ ختن بر دل سواره گشت و گفت

این چنین مَرکَبِ ببايد تا ختن را تا ختن

می گوید عشق من به تو، خوب ختن یعنی زیبای ختنی، در اینجا یعنی خدا، زندگی، من فضا را باز کردم، تسلیم شدم، وقتی فضا باز شد دیدم سوار زندگی شدم. من عشق تو هستم، من سرّ تو هستم، سوار زندگی شدم، سوار دل اصلی شدم، از جنس دل شدم یعنی. به عبارت دیگر مولانا می خواهد بگوید چه چیزی ما را از من ذهنی می برد به فضای یکتایی؟

فضا گشایی، به صورت هوشیاری درآمدن، هوشیاری سوار هوشیاری، و این هوشیاری ما سوار هوشیاری بشود می تواند به خُتن برود.

خُتن فضای یکتایی، تاختن یعنی سریع رفتن، اسب دواندن، می گوید وقتی من فضا را باز کردم، هوشیاریم سوار این فضای گشوده شده شد، سوار دل اصلی شد، یک دفعه متوجه شدم من تا حالا در من ذهنی با عقل حشره گی درست عمل نمی کردم، بعد به خودم گفتم: این چنین مرکب بپاید، یک چنین اسبی وسیله نقلیه ای من باید داشته باشم که از این فضای ذهن بروم به فضای یکتایی، نه با عقل من ذهنی که مثل حشره است. پس هر لحظه ما می توانیم به صورت آن پروانه در بیاییم و از عقل من ذهنی که شبیه حشره است بیرون بیاییم، با تسلیم، وقتی تسلیم می شویم می گوید مرکبی بوجود می آید سوار می شوید، این اشاره به آن آیه ای هم که می گوید، معروف است که خیلی مولانا تکرار می کند:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا ابر مرکب [مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم

انسان را گرامی داشتیم و در خشکی و در دریا به مرکب سوار کردیم؛ اشاره می کند به آن پیغام هم که خدا ما را در خشکی یعنی در ذهن سوار مرکب می کند، سوار مرکب، دارد آن مرکب را تعریف می کند چی هست، آن نمی تواند از جنس ذهن باشد، باید فضا را باز کنیم، بصورت هوشیاری سوار هوشیاری بشویم، وقتی شدیم هر کسی که بشود، این کار را بکند متوجه می شود که تا حالا سوار اسب اشتباهی شده بوده، ما تا حالا با من ذهنی می خواستیم برویم به فضای یکتایی، برای همین در ذهن زندانی شدیم و ماندیم، نتوانستیم برویم.

این چنین مرکب بپاید تاختن را تا خُتن، سوار هوشیاری می شوند می تازند تا خُتن، یعنی سرزمین یکتایی، توجه کنید خوب خُتن و خُتن، خُتن یک جایی است در ترکستان که زیبارویان معروف دارد، خوب خُتن یعنی زیباروی خُتنی، نماد خدا و زندگی، و تاختن یعنی اسب دوانی کردن، با اسب تیزرو هوشیاری رفتن، تا خُتن یعنی تماما من ذهنی را بریزی و این مرکز تو بی نهایت بشود، یعنی بررسی به فضای یکتایی، حالا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

شور تو عظم سِتد، با فتنه ها در بافتم

شور و بی عقلی بپاید بافتن را با فتن

فِتن جمع فتنه است، فتنه یعنی آشوب، شور یعنی ذوب، شوق، جذب، هیجان، شور تو یعنی ذوق رسیدن به تو، و این شور و این ذوق یکی شدن با تو وقتی فضا را باز کردم، تازه فهمیدم چی هست، وقتی فضا را باز کردم، ذوق رسیدن به تو این

عقل حشره ایی من را، من ذهنی را از من گرفت، فقط آن ذوق و شور ماند، آن موقع من شروع کردم به بافتن یک من جدید، که این با آشوب همراه بود، یعنی من نظم پارکی من ذهنی را به هم ریختم. با فتنه ها در بافتم؛ مرتب فتنه یعنی آشوب، آشوب هم هر چیزی است که نظم فعلی را به هم بریزد.

نظم فعلی ما انسان ها تقریباً همه اکثراً دیگر می گوئیم اکثراً همه نه، این قدر زیاد است من ذهنی در جهان ما غافل بودیم از این جور اطلاعات، من ذهنی یک پارک ساخته، به نظر خودش تمام هم هویت شدگی ها را در سر جای خودش قرار داده، این باید اینجا باشد، این بچه ام است باید اینطوری باشد، این همسر من اینطوری باید باشد، این دوستم باید این طوری باشد، این کارم هست؛ یک چیز منظمی ساخته به نام پارک، و هر کدام از این هم هویت شدگی ها تکان بخورد این ناراحت می شود. یک دفعه آشوب می افتد به این جهان.

یعنی زندگی می آید یک دیرکی را می کشد، یک چیزی را از شما می گیرد، آن چیز را می گیرد، گیج می شوی یک دفعه می بینی سه چهار تا ستون دیگر هم ریخت، این ها فتنه است. یعنی یک کسی درست مثل یک نظمی در یک شهری برقرار است، یک قشونی حمله می کنند نظم را به هم ریزند، و خدا هم آنطوری می کند، ولی وقتی اینطوری می کند، اگر ذوق زنده شدن به او را می گوید داشته باشیم، و عقل این من ذهنی را از ما بگیرد، هر فتنه و هر آشوبی که در این من ذهنی و در این پارک من ذهنی می افتد، ما فوراً به یاد جنگل می افتیم. که دارم هم هویت شدگی هایم را می بینم، و چقدر خوشم می آید، و این ها را می اندازم، آن نظم قبلی دارد به هم می ریزد و نظم زندگی برقرار می شود، نظم زندگی بارها گفتیم نظم جنگل است.

یعنی شما قبول می کنید که اتفاقات زندگی و وضعیت های زندگی باید همینطور باشد که هست. سن من بالا رفته، پدرم مریض است، نوه ام تازه متولد شده، مثل می گویم این ها را، این ها در زندگی کسی وجود دارد، نمی شود گفت که پدرم مریض نباشد، من خودم جوان باشم، از آنطرف نوه ام متولد بشود، این ها نمی شود، مثل پارک نمی شود زندگی را نگه داشت، چید و بهترین ها را پهلوی هم چید، همیشه بهترین باشد نه، فتنه است. فتنه همیشه در هم هویت شدگی ها خواهد افتاد، این همان ریب المنون یادتان است اتفاقات بد. فتنه دارد می گوید که هم هویت شدگی ها را بریز، درد ها را بینداز. الان می گوید که:

شور و بی عقلی بباید، یعنی هم باید ذوق زنده شدن به او را پیدا کنی، ذوق را نمی توانیم پیدا کنیم مگر اینکه فضا را باز کنیم، بی عقلی یعنی عقل من ذهنی، عقل آن حشره را باید بگذاری کنار، یک عقل جدیدی به تو کمک کند. یک خردی هم با این شور زندگی در ما کار می کند. در کلیپی که نشان دادم به شما دیدید که عقل جدید کار می کرد در زائوندن و

بعدش پروانه روی درخت نشست، پروانه پر در آورده بود، آن یکی کرم می تواند بخزد، توجه کنید یک کرمی که از توی آن پروانه قرار است متولد بشود، کرم نمی تواند بگوید که یک کمی تند تر بروم، سریع تر فکر کنم، تا زندگیم درست بشود، زندگیش درست نمی شود، مگر تبدیل به پروانه بشود، ما هم زندگیمان درست نخواهد شد، شما نمی توانید بگویید که در من ذهنی بمانم منتها بعضی ها می گویند که همین حالتی که مولانا گفته دیو را توی شیشه کنید، کافی است. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرح بهر دفع شرّ رایى زند دیورا در شیشه ی حجت کند

بر اساس این ما آمدیم قانون اساسی نوشتیم، گفتیم این کارها را می کنیم، این کارها را نمی کنیم، شما هم قانون اساسی نوشتید، ولی این کار که دیو را توی شیشه بکنید که بر اساس حجت و برهان و استدلال بگویید من دائم می خواهم قانون را رعایت کنم، نمی خواهم دروغ بگویم، نمی خواهم غیبت کنم، اینها همه رفتارهای پیش ساخته است، خوب ممکن است شما از خیلی خطرات مصون بمانید این کارها را بکنید، ولی هنوز دیو توی شیشه است، یعنی من ذهنی نمرده، درست است که شما همه مقررات را رعایت می کنید، ولی حالتان خوب نمی شود، ولی خطری ممکنه متوجه تان نباشد، مردم اذیت نکنند شما را، ولی حالتان هم خوب نمی شود، برای اینکه به منظور اصلی تان نرسیدید، دیو را توی شیشه می کنیم برای مدتی که اذیتمان نکند، که ما به طور کلی از شرش راحت بشویم، خیلی خوب است که دیو را توی شیشه کنیم، بگوییم تو حالا آنجا بمان، من دارم روی خودم کار می کنم. من نظم پارک را به هم بریزم، نظم جنگل را برقرار کنم، چون تو بیرون باشی می خواهی رقص کنی و حواس من را پرت کنی، بهتر است که توی شیشه باشی، هیچی هم نگو. اتفاقاً دیو توی شیشه، همین انصتوا هست، شما به من ذهنی ات می گویی حرف نزن، تا موقعی که بمیری اصلا رفت. می گوید:

شور و بی عقلی نباید بافتن را با فتن؛ هر کسی با فتنه ها بخواهد یک من جدید ببافد، ما چکار داریم می کنیم؟ ما داریم یک من جدید می بافیم، منی که در واقع نمی بافیم، این بوده، داریم آزدش می کنیم، برای همین می گوید که ساختن و بافتن و درست کردن با فتنه ها، لازمه اش داشتن ذوق زندگی، شور زندگی، وجد زندگی و بی عقلی است. یعنی نبودن عقل من ذهنی، خوب این ابیات هم مهم هستند. شما می دانید که اگر بی عقل نباشیم نمی توانیم با فتنه ها و اشوب هایی که در زندگی مان می افتد، یک من جدید آزاد بشود، و بگذاریم آزاد بشود.

کما اینکه اگر آن حشره چشم داشت، دیدید که چشم داشت اول تکان می خورد بعد بست، چشم هایش را بست، و بعدا چشم های این پروانه داشت درشت نگاه می کرد، اگر آن حشره ی اولیه چشم داشت و عقلش را به کار می برد، همین که پروانه متولد می شد، می گفت: تو چه کسی هستی دیگر؟ اصلا ما تا حالا یک همچین چیزی ندیده بودیم، از شکم ما

ببین چی در آمد بیرون، پر دارد. ما هم همینطور هستیم حضور که می خواهد متولد شود می گوئیم چه کسی هستی بابا؟ از جنس من نیستی، نا آشنا هستی. برای همین می گوید: شور و بی عقلی ببايد بافتن را با فتن، بله فتن یعنی فتنه ها، آشوب ها. بله می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

من کجا شعر از کجا؟ لیکن به من در می دمد

آن یکی ترکی که آید، گویدم: هی کیمسن؟

کیمسن لفظ ترکی است یعنی کی هستی؟ هی کیمسن، یعنی های، ای آقا، خانم تو کی هستی؟ یعنی تو از جنس خدا هستی، تا حالا می دانستی تو از کی هستی؟ من ذهنی هستی؟ یا امتداد خدا هستی؟ مولانا می گوید:

من کجا شعر از کجا؟ من اصلا شاعر نبودم، شاعر نیستم، اما این لحظه یک کسی این ها را به من می دمد! کی هست؟ یک ترک است، منظور از این ترک زیبا روی است، و نماد خداست، زندگی است،

آن یکی ترکی که آید؛ آن ترک آن خدای، آن زیبا روی قدمش را گذاشته، صونع اش را گذاشته مرکز من، مرتب من را فرم می کند بی فرم می کند. انرژی می کند، ماده می کند، انرژی می کند، ماده می کند، و اینها را می دمد، و هر لحظه از من می پرسد آهای مولانا تو کی هستی؟ یعنی چی؟ یعنی از جنس من هستی، از جنس من ذهنی نیستی. و مولانا می خواهد بگوید که هر لحظه زندگی به هر کدام از ما با صدای بلند می آید، می گوید: آهای تو کی هستی؟ جوابمان چی هست؟ اگر مقاومت می کنید قضاوت می کنید می گوئید من، من ذهنی هستم، درد هستم، من کوچک هستم، یک دفعه اگر متوجه بشویم هان چرا این را می پرسی؟ می پرسی که بفهمی من از جنس تو هستم، من این دردها نیستم.

آنموقع اگر بفهمی از جنس او هستی می گویی: لایق او کار می کنی، لایق او فکر می کنی، فضا را باز می کنی. می گویی این من ذهنی من کوچک است، محدود است، پر از درد است، و خدا پر از شادی است، پر از فراوانی است. این خسیس و گرفتار است آن یکی بینهایت است پر از بخشش است. این یکی از مرگ می ترسد آن یکی بی مرگی است. این یکی خلایقیت بلد نیست یک سری فکر یاد گرفته باور یاد گرفته با آنها هم هویت شده بر اساس اینها می گوید من دانشمندم، از همه هم بهتر هستم، مبنای مقایسه اش هم مردم هستند. این یکی به خدا زنده شده از علم خدا استفاده می کند، خدا هر لحظه به گوشش می دمد که این شعرها را بگو.

می گوید من شاعر نیستم یکی از طریق من می گوید و هر لحظه هم به من یادآوری می کند که تو کی هستی؟ من می فهمم که می خواهد من بگویم من تو هستم. من از جنس تو هستم.

بعد بیت پایین می گوید من ترک گفتم یک دفعه فکر نکنی که ترک این جهانی است این ترک همین نماد خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

ترك کی؟ تاجیک کی؟ زنگی کی؟ رومی کی؟

مالك المُلکی که داند مو به مو سر و علن

می گوید ترک کیه؟ ترک همان است. تاجیک کیه؟ تاجیک هم آن هست. زنگی کیه که قیافه اش سیاه است؟ ظاهرش سیاه است؛ زنگی هم آن هست. رومی کیه؟ رومی هم آن هست. یعنی همه انسانها او هستند ظاهرشان هر چی می خواهد باشد، می گوید: ظاهر مهم نیست، او مالک ملک است و صرف نظر از این اختلافات سطحی مثل زبان، مثل رنگ مو، مکان جغرافیایی همه او هست. بنابراین او به گوش همه می گوید هر لحظه: آهای سن کیمن؟ یعنی تو کی هستی؟ جوابش صرفنظر از اینکه ترکه، تاجیکه، زنگیه، رومی است باید بگوید من تو هستم. و تو مو به مو مکان و لامکان من را می دانی. ظاهر و باطن من را تو می دانی. من ظاهر و باطنم را در اختیار تو گذاشتم.

می خواهد بگوید که این

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

مردم چون هم هویت هستند با یک رنگ با یک زبان با یک باور در سطح اختلافات سطحی دارند. در یک دین ما می بینیم که فرقه های مختلف و متفاوتی هست که باهم می ستیزند. حتی در یک دین. درست است این؟ نه، این می گوید اصلاً شما رنگ و زبان و همه چیزهایی را که می شود در ذهن تجسم کرد آنها ظاهری هستند، باطنشان کیه؟ همه خودش است. همه اوست. پس اگر همه اوست ما چرا اینقدر دعوا داریم؟ برای این که عقل حشره ای داریم. برای این که نگذاشتیم آن پروانه از ما متولد بشود. نگذاشتیم صنع او بیاید به مرکز ما و ما را تبدیل کند. برای این که عقل من ذهنی مسلط است. برای اینکه ما نمی دانیم به غیر از این عقل محدود من ذهنی عقل دیگری هم وجود دارد که همین الان در دسترس ما است. برای اینکه ما نمی دانیم که این مهر ایزدی، لطف ایزدی که مثل درخت خرما اینجا رشد کرده می گوید خرما را بچین بخور، هر لحظه از او بگیر، چون نمی دانیم دار ما شده.

همه اش در محدودیت هستیم زندگی را می دزدیم. از همدیگر زندگی را می قاپیم، در نتیجه زندگی شده دار ما. حالا به صورت رنجش، کینه، دردها زندگی را دزدیده ایم و روی تخته دنیا میخکوب شده ایم پر از درد هستیم ولی نمی دانیم چرا این دردها هست. می گوییم دیگران کردند. نه دیگران نکردند او کرده تا تو بفهمی که من ذهنی را نمی توانی نگه داری.

و مو به مو پیدا و آشکار تو را هر لحظه می داند. هر لحظه منتظر است خدا، ما تسلیم بشویم متوجه بشویم اشتباه کردیم، عذر بخواهیم از مثلث اول برویم به مثلث دوم که او به ما کمک کند، شاهپرک ما از توی این کرم من ذهنی زاییده بشود، آزاد بشود. ولی ما صبر نداریم. چرا می گوید صبر بهترین عبادت است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳

هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبرکن، الصبر مفتاح الفرج

وقتی دیدی شناسایی کردی صبر کن، تا بیفتد. شناسایی مساوی آزادی است. کی مسئول است شناسایی کند؟ ما. هر کسی برای خودش. هیچ کس نباید انتظار کمک از یکی دیگر داشته باشد. بهترین کمک برای شما همین برنامه است با آموزشهای مولانا، شما چیز دیگر احتیاج ندارید دیگر، ولی خودتان باید روی خودتان کار کنید. باید متعهدانه و بیوسته روی خودتان کار کنید، صبر کنید شکر کنید، صبر کنید شکر کنید، عذر بخواهید وقتی می روید ذهن. وقتی بین ترک و تاجیک فرق می گذارید یعنی در سطح هستی در من ذهنی هستی عذر باید بخواهید. وقتی ستیزه می کنید با کسی سر یک چیزی باید عذر بخواهید. فضا را باز نکردید. معنی اش این نیست که بگذاریم حقمان را یکی بخورد، فضای گشوده شده وقتی آدم از جنس زندگی می شود حقش را می بیند منتها با خرد زندگی خردمندانه از حقش دفاع می کند، نه با دعوا، نه با بیخردی، نه با خشم، نه با رنجش، نه با قهر، نه با جنگ.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

جامه شعرست شعر و تا درون شعر کیست

یا که حور جامه زیبویا که دیو جامه کن

شعر یعنی لباس حریر؛ می گوید شعر یک لباس حریر نرمی است. می خواهد بگوید این بیتها معنی دارد و شما می توانید معنی اش را پیدا کنید و به خودتان اعمال کنید، مثل آینه و ترازو می مانند این ابیات، تا شما ببینید درون این توری جامه حریر کیه؟ می خواهد بگوید اگر با من ذهنی برخورد کنید دیویت در شما بروز می کند، اگر با حضور برخورد کنید مثلث دوم حوریت. حور در اینجا حضور هست. حور جامه زیبا یعنی انسانی که لباس حضور پوشیده، دیو جامه کن یعنی هوشیاری که لباس من ذهنی پوشیده که جامه حضور را می کند. هر لحظه جامه حضور را می کند.

خدا هر لحظه می خواهد به ما جامه حضور بپوشاند، دیو می کند. اگر از جنس من ذهنی باشیم دیو جامه حضور را کننده است. شما از این ابیات چه برداشتی می کنید؟ می گوید ابیات همه لباس توری است حریر است، تا اینکه شما از توی آن چه چیزی در بیاورید، این شعرها شما را تبدیل به حوری می کند که جامه حضور پوشیده است؟ به بی نهایت خدا زنده

می کند؟ یا می کشد شما را از جنس من ذهنی می کند و درد می کند؟ بستگی به منظرتان، نگاهتان دارد. ولی در بیت بعدی می گوید که این واژه ها و وزن شعر و اینها اصلا مهم نیست، ما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

شعرش از سر برکشیم و حور را در برکشیم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

می گوید که این لباس حریر را از سرش می کشیم، و در اینجا می خواهد بگوید که ما نه تنها این شعر بلکه لباس مادی ما مهم نیست، ترک بودن، تاجیک بودن را نشان می دهد یا هر چیزی را نشان می دهد، ما شعر یا این لباس و پارچه را از روی حور بر می داریم و با حور یکی می شویم. یعنی با خدا یکی می شویم و به او زنده می شویم.

می خواهد بگوید که تمام این غزل و این صحبت ها برای این بود که شما از این چیزهای سطحی و لفظی و هم هویت شدگی بگذرید و با حور یکی بشوید. در واقع هوشیاری، هوشیاری را بغل می کند. شما هوشیاری هستید خودتان را بغل می کنید، به بی نهایت خدا زنده می شوید. هو شیاری روی هوشیاری منطبق می شود، زنده می شود و ما قائم به ذات می شویم. سطح را بکشید کنار ببینید زیرش خداست، به خدا زنده بشوید، بقیه اش همه اش وزن شعر است. اینکه وزنش این باشد، وزنش آن باشد، درست باشد، واژه اش درست باشد، با چه کلماتی به کار بردند، آنها به چه معانی بکار بردند، آنها مهم نیست، می گوید مهم این است که آیا شما زنده شده اید؟ یا اینکه رفتید به کلمات؟

هنوز شما در این هستید که می گوید این بیت را ما باید اینطوری معنی می کردیم، اینطوری معنی کردیم. یعنی من ذهنی شما دارد ایراد می گیرد و تجزیه و تحلیل می کند، می گوید این فاعل است آن مفعول است، اینجا فعل است، فعلش باید اینطوری می شد، این اسم فاعل است، آن یکی مصدر است وزن شعر هم که اینطوری است، هنوز در اینها هستی، اینها مال ذهن است، بینداز دور.

مصراع دوم می گوید که به وزن و قیافه و ظاهر و این تاجیک است و ترک است و این نمی دانم آمریکایی است و این اروپایی است و این یکی نمی دانم کجایی است، اینها به درد نمی خورد، اینها سطح است. اگر به اینها مشغول بشوی، پس ذوق زندگی نداری. من ذهنی با کلام، با واژه با معادل ذهنی واژه، با جمله با این چیزها هم هویت هست. چه چیزی چه معنی می دهد و این وزنش چیست؟ اینها به درد نمی خورند. البته بهتر است که اینها همه درست باشد، ولی همه هدف ما این است که از مولانا یک چیزی یاد بگیریم که به خدا زنده بشویم.

و این تبدیل مثلث اول به مثلث دوم صورت بگیرد. و یاد بگیریم که انصتوا را رعایت کنیم، به حوالی ده سالگی که می رسیم دوره زایمان ما، زمان زایمان ما می رسد. ولی ذهن را نمی توانیم ساکت کنیم. حتی وقتی شصت سالمان است هم

نمی توانیم ذهن مان را ساکت کنیم. و کار دست جمعی ما و کمک ما به همدیگر و پیغام دهی خیلی مهم است. که ما به همدیگر کمک کنیم که عقل این حشره را که دخالت می کند در تبدیل، زایل کنیم. به هم کمک کنیم فرمان انصتوا را که می گوید خاموش باشید تا کن فکان کار کند، ما به هم کمک کنیم تشویق کنیم که مردم رعایت کنند، عرض کردم مستلزم کار پیوسته و متعهدانه از طرف شماست. امیدوارم برنامه ها را از اول تا آخر ببینید، چندین بار ببینید و بخوانید بیت به بیت ببینید که این بیت به صورت آینه و ترازو کار می کند؟

شما را نشان می دهد؟ چطوری نشان می دهد؟ کدام هم هویت شدگی را نشان می دهد؟ شما چرا حالتان بد است؟ آیا می توانید بکشید عقب و بصورت حضور ناظر به ذهن تان را نگاه کنید هم هویت شدگی را ببینید؟ اگر می بینید شکر و صبر می کنید؟ می توانید هر چه بیشتر از مثلث اول بکنید و در مثلث دوم باشید؟ از مثلث خود مشغولی و خواستن زندگی از هم هویت شدگی ها و از مقاومت و قضاوت بپرهیزید. و بیشتر در مثلث دوم باشید، این کار مستلزم کار پیوسته و اجرای قانون جبران است.

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehzourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: **11034**

Symbol Rate: **27500**

FEC: **3/4**

Polarization: **Ver**